

زبان پیغمبر

ترجمہ محفد علی خلیلی

زنان پیغمبر

تألیف دکتر: س

بنت الشاطی

ترجمہ:

محمد علی خلیلی

بنفـت الشاطـی، عایشـه
 Bint al-Shati
 زنان پیغمبر / تالیف س. بنت الشاطی؛ ترجمه
 محمدعلی خلیلی. — تهران: دنیای کتاب، ۱۳۸۲.
 ۲۶۸ ص.

ISBN 964-346-105-x

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 ۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت --
 ۱۱ق. -- زنان. الف. خلیلی، محمدعلی، مترجم.
 ب. عنوان.

۲۹۷/۹۷۲

BP۲۶/ب۹
 ۱۳۸۲

۸۲-۲۶۵۶۲م

کتابخانه ملی ایران



دنیای کتاب

نام کتاب: زنان پیغمبر
 ترجمه: محمدعلی خلیلی
 بسمی و اهتمام: علی اصغر عبداللہی
 ناشر: انتشارات دنیای کتاب
 چاپ: پیک ایران
 تیراژ: ۲۰۰
 نوبت چاپ: دوم
 لیتوگرافی: رویداد ۳۳۹۰۲۸۵۸
 تاریخ نشر: ۱۳۸۲
 صحافی: زرین
 شابک: ۹۶۴-۶۹۶۲-۴۲-۴

ISBN 964 - 6962 - 42 - 4

مرکز بخش: دنیای کتاب - خیابان فخررازی - بن بست وزیر نظامی
 پلاک ۶۷ - تلفن: ۶۴۹۹۳۲۷ - ۶۴۹۶۰۱۴

فهرست مطالب کتاب

صفحه	موضوع
۵	مقدمه مؤلف
۱۰	مقدمه مترجم
۱۲	محمد (ص)
۳۳	خدیجه بنت خویلد
۶۳	سوده دختر زمعه
۷۶	عایشه دختر ابوبکر
۱۴۲	حفصه دختر عمر
۱۵۷	زینب دختر خزیمه
۱۶۳	ام سلمه
۱۷۸	زینب دختر جحش
۲۰۲	جویریة دختر حارث
۲۱۱	صفیه
۲۲۴	ام حبیبه
۲۴۳	ماریه قبطیه
۲۶۱	میمونه دختر حارث

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه مؤلف

گفتاری است درباره زندگانی خانگی محمد صلی الله علیه و سلم که به نظر خواننده می‌رسانم و در آن از بانوانی که در سایه آن خانه زندگی کرده‌اند و هر کدام در زندگانی شوهرشان رسول خدا اثری داشتند و در تاریخ آن قهرمان که عظیم‌ترین مبارزات را که جهان به خود دیده کرد، بحث خواهم کرد.

من تا تمام کتبی را که در کتابخانه خانوادگی بود و راجع به زندگانی پیغمبر و همسرانش بحث نمی‌کرد. مطالعه نکردم کلمه‌ای از این موضوع را تدوین نکرده‌ام، من ابتدا کتب سیرت و تفسیر و حدیث را و سپس به کتب شرح حال و تاریخ پرداخته، و بعد تا توانسته‌ام آنچه را که خاورشناسان درباره (محمد و اسلام) به زبان‌های انگلیسی و آلمانی و فرانسه نوشته‌اند، و البته کتب بسیاری، گردآورده‌ام.

با وجود این وقتی شروع به نوشتن کردم کتاب‌های بسیار را در دسترس خود گذاشتم تا هر وقت ضرورت اقتضا کند به آنها مراجعه کنم، سپس به قلم خود مجال دادم که زندگانی امهات مؤمنین را در خانه پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن‌طور که پس از مطالعه مجسم

کرده‌ام شرح بدهد.

من اقرار دارم که وقتی از مطالعه آن کتب فارغ شدم در خود احساس بیم و هراس کردم تا حدی که خواستم از نوشتن در این موضوع منصرف شوم، زیرا از طرفی بزرگی و عظمت و دقت این امر سراسر وجودم را فراگرفت و از طرف دیگر کتب بسیاری که در این موضوع نوشته شده بود مرا وادار به انصراف می‌کرد.

این بانوان که در خانه پیغمبر به سر برده‌اند همه دختران حوا و صبیبه او بودند. اما به‌خانه‌ای وارد شدند که بشریت و پیامبری در آن باهم تلاقی کرده و به‌هم پیوسته بودند، به همسری بشری درآمدند که وحی را از عالم بالا دریافت می‌کرد و پیام خداوندی را می‌رساند، پس چه قلمی است که قدرت داشته باشد چنین زندگی را مجسم کند. زندگانی‌ای که خواسته‌های بشر در دریائی از انوار الهی غوطه‌ور بود، و طبیعت جنس لطیف زن که از وقت احساسات و ضعف و تنیدی ادراک آن اطلاع داریم با تیارات قوی خود و جاذبه‌ای که دارد در کار بود و این قوای جاذبه‌گاه آنها را به‌سوی آسمان‌ها می‌کشانید و گاهی آنان را به‌زمین می‌ادوخت. ولی وقتی در این زندگی تأمل کردم، آن را یک زندگی محبوب و تحریک‌کننده یافتم که شخص را دعوت به مطالعه و تأمل می‌کند، علاوه بر این تجربه بی‌مانند و کمیابی است که پس از روی آوردن به آن بسیار مشکل می‌نماید که از آن منصرف گردم.

اما وقتی تصمیم گرفتم که در این موضوع دقیق و عظیم وارد شوم، دیگر ترسی از کثرت کتب نوشته شده در آن نداشتم. زیرا کثرت این کتب مانع نمی‌شد که مطلب تازه‌ای در این موضوع نوشته شود. علی‌الخصوص وقتی به یاد آوردم که بیشتر مؤلفین که درباره زندگانی

خانوادگی پیغمبر قلمفرسایی کرده‌اند هوای نفس و احساسات آنها را از نوشتن حقایق منحرف کرده است. بعضی را ایمان و بزرگی و مقام رسالت واداشت که پیغمبر را از جنبه بشریت که قرآن به آن تصریح کرده است و خود پیغمبر صلی الله علیه وسلم اصرار داشت که آن را ثابت کند و به آن اعتراف نماید، منزّه کند. بعضی دیگر را تعصب گمراه و دشمنی کور کرده و این ناحیه از زندگانی پیغمبر بزرگوار ما را برای کینه‌توزی و دشمنی و ابراز حق، وسیله قرار داده.

بنابراین در این موضوع مجالی برای مطالب تازه باقی مانده که می‌توان به وسیله آنها زندگانی همسران پیغمبر را در آن خانه مقدس به طور طبیعی و مطابق فطرت بشری و الهام محیط و تقریر تاریخ شرح داد.

خوانندگان گرام خواهند دید که در این کتاب فقط شرح حال همسرانی را آورده‌ام که رسول اکرم صلی الله علیه وسلم آنان را به لقب (امهات مؤمنین) سرافراز کرد. در ضمن ماریه قبطیه را که علاوه بر قرب و منزلتی که نزد پیغمبر داشت و افتخاری که از مادری ابراهیم شاملش شد، در زندگانی پیغمبر تأثیر واضحی داشت. بنابراین جز از امهات مؤمنین و ماریه از دیگر همسران که پیغمبر صلی الله علیه وسلم با آنها همبستر نشده در این کتاب ذکر نمی‌کنم. روایات نیز در شماره و نام آنها اختلاف دارند، بنابراین هر کس مایل باشد بر احوال آنان وقوف یابد خوب است به جلد چهارم از سیرت ابن هشام (چاپ حلبی) و جلد سوم از تاریخ طبری (چاپ حسینی) و جزء دوم از کتاب (الروض الانف) چاپ جمالیه، و جزء هشتم از الاصابه (چاپ شریفه) رجوع کند.

همچنین از زنانی که خود را به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخشیده‌اند و حتی از ریحانه دختر عمرو که پیغمبر او را از میان زنان بنی قریظیه در سال پنجم هجرت برای خود اختیار کرد بحث نمی‌کنم. اما پیغمبر خواست ریحانه را به ازدواج خود در آورد، ولی او به پیغمبر گفت:

— بهتر است مرا به کنیزی خود باقی گذاری زیرا این وضع برای تو و من بهتر خواهد بود.

لذا تا وقتی رسول خدا در گذشت ریحانه نزد او به سمت کنیزی به سر می‌برد. اما علت ذکر نکردن این زنان آن است که در زندگانی رسول خدا هیچ دخالتی نداشته و تأثیری در آن نکرده‌اند و در خانه او جایی نداشته‌اند. به همین علت به خود اجازه دادم از آنها صرف نظر کنم تا مجال داشته باشم درباره آن همسران که وارد زندگانی رسول اکرم شده‌اند بحث کنم، و بگویم که شخصیت آنها را آن طور که در خانه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوده است مجسم کنم، و اگر از زندگی قبل از ورود به آن خانه ذکری بکنم فقط برای تمهید موضوع است، از زندگانی آنها پس از پیغمبر نیز بحثی نخواهم کرد مگر آنکه مقام اقتضا کند که مختصر اشاره‌ای به آن شود.

زیرا نخواسته‌ام این کتاب جامع روایات مختلف درباره همسران پیغمبر باشد، و باز نخواستم که این کتاب مجموعه‌ای از شرح حال آن همسران به شیوه متداول در شرح حال نویسی باشد.

زیرا منظور من این است که زندگانی هریک از آنها را در خانه پیغمبر و مقامی که نزد او داشته، و مجسم کردن شخصیت آن همسر از لحاظ همسر و زن بودن روشن کرده باشم. پس خوانندگان محترم نباید بیش

از این را انتظار داشته باشند و بخواهند مثلاً در تاریخ وفات هر کدام، یا معین کردن جای حقیقی قبر او، یا تحقیق در رفتار او بعد از شوهر تتبعاتی بکنم. بلکه باید به این اندازه اکتفا کنند که شخصیت حقیقی هر یک از آن همسران را به طوری واضح سازم که تاریخ او را کاملاً روشن و درخشان سازد.

بنت الشاطیء

مصرنو

از امناء

نوامبر ۱۹۵۴

مقدمه مترجم

دکتر س عایشه بنت الشاطی یکی از نویسندگان و ادباء معاصر مصر است که در نویسندگی شیوه خاصی دارد. مطالب را بسیار محققانه می نویسد غالباً جنبه بی طرفی را در تاریخ مراعات می کند. کتاب او مرسوم به (بطلة کربلا - زینب بنت الزهراء) از کتب بسیار نفیس است. کتاب حاضر (نساء النبی) که ما آن را به نام (زنان پیغمبر) ترجمه کرده ایم نیز یکی از شاهکارهای جاوید این نویسنده مصری است و اگر چه از لحاظ تاریخی بی طرفانه نوشته شده، ولی از جنبه احساسات خالی از تعصب نسبت به جنس لطیف نیست و این دختر حواء نتوانسته خود را از عواطف جنس زن برکنار سازد و این امر از خلال سطور کتاب واضح است.

آنچه قابل تأمل می باشد گفتار خانم مؤلف است در مقدمه کتاب که می گوید شرح حال را منحصر به مدتی کرده که زنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم در خانه او به سر برده و با او زندگی کرده اند، و پس از آن همه به خدا سپرده و حتی خود را از تحقیق در تاریخ وفات و محل قبر معاف دانسته است، در صورتی که زندگانی بعضی از امهات مؤمنین، پس از رحلت رسول خدا و فعالیت های آنان اگر در زندگانی خصوصی پیغمبر اثری نداشته در اسلام و سرنوشت آن

بسیار مؤثر بوده و برای خدمت به تاریخ و روشن کردن حقایق کسی که در صدد نوشتن شرح حال این بانوان برمی آید ناچار است که به زندگی آنها پس از پیغمبر نیز نظری اندازد و از آن جنب و جوش‌ها و آن فعالیت‌ها و مداخله برخی از امهات مؤمنین در سیاست که با سرنوشت اسلام و مسلمین مربوط بوده ذکر نماید، و به همین جهت است که مترجم کتاب با کمال بی‌طرفی و از روی همان مدارک که مؤلف محترم مطالب کتاب خود را اخذ کرده در جاهائی لازم دیده بعضی حواشی و تعلیمات افزوده و من الله التوفیق و علیه اتوکل

تهران فروردین ۱۳۳۷

محمد علی خلیلی

محمد (ص)

شوهر – پیامبر

قل سبحان ربی، هل كنت الا بشراً رسولاً؟

قرآن کریم

بحث درباره زنان پیغمبر

بحث درباره (زنان پیغمبر) که در خانه‌اش بودند، لازمه‌اش این است که به بحث در خصوص صاحب آن خانه که بر سر آنان سایه افکنده، مسبوق باشد، و گمان می‌کنم هیچ‌کدام از خوانندگان انتظار نداشته باشد که اینجا در سنت پیغمبر وارد تحقیق شوم، یا به شرح تاریخ پرافتخار و سراسر حوادثش پردازم، چون من از آن سنت و تاریخ فقط به ذکر جنبه خاصی می‌پردازم و نمی‌خواهم از آن به سایر جنبه‌ها تجاوز کنم، همان جنبه که محمد را به صورت شوهر، یا مردی از نوع بشر که خانه‌اش بر سر این بانوان گرام سایه افکنده، و وضع مالی خاصش آنان را در بر گرفت و سعادت شرکت در زندگانی وجدانی و زندگانی عملی او را داشته‌اند، در نظر خواهم گرفت و اطراف آن بحث خواهم کرد.

فرق نهادن بین شخصیت محمد (ص) از لحاظ شوهر و مرد بودن، و شخصیت او از جنبه پیغمبر بودن بی‌اندازه دشوار است، اما در زندگانی پیغمبران دیگر مانند عیسی و موسی علیهما السلام این طور نیست، زیرا رسالت محمدی رابطه صاحبش را با زندگانی سابق قطع نمی‌کند، و میانه او را صلی الله علیه وسلم با (مردی) که به همسر خود انس می‌گرفت، و با فرزندان سرگرم می‌شد و در بازارها قدم می‌زد

نبریده است.

همان طور که پیامبری، عواطف و احساسات بشری را از قلبش بر نکنده و دور نساخته، و از مهر و محبت بشری مجرد ننموده، و از آنچه بر آدمی می گذرد و بر سرش می آید معصوم نکرده، فقط از او بشری ساخته که جنبه رسالت نیز دارد، مانند سایر فرزندان آدم گرفتار محبت و بی زاری، و میل و بی میلی، و بیم و امید، و شوق آرزو می شود، و مانند سایر آدمیان به دشواری و سختی و یتیمی و فرزند مردگی و بیماری و مرگ دچار می شود.

«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل، أفئن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم.»

(محمد جز پیامبری نیست که پیش از او پیامبران آمده (ورفته اند) آیا اگر بمیرد یا کشته شود، شما به عقب باز خواهید گشت. (دوباره کافر خواهید شد؟) اگر خداوند می خواست البته پیامبر خود را از همه این حوادث مصون می داشت، و او را چشیدن طعم تلخ مرگ فرزند و مصیبت بزرگ مرگ خدیجه، و محنت افک (تهمت) عایشه معاف می داشت، و سراسر زندگانی او را پیروزی از پی پیروزی قرار می داد که در آن نه وی را از شکست بیمی و نه از ناامیدی هراسی بود، از شکنجه و فشار دشمنان و مکاید حریفان، نفاق یاران سست عنصر خود آسوده می ساخت، ولی خداوند هویت پیغمبر خود را مشخص کرده و فرموده بود:

«قل: الا املك لنفسي نفعاً ولا ضرراً الا ماشاء الله، ولا كنت اعلم الغيب لاستكثرت من الخير و مامسني السوء، ان انا الا نذير...»

بگو (ای محمد): من جز آنچه خدا بخواهد برای خود مالک سود و

زیانی نیستم، و اگر غیب می دانستم خیر بسیاری برای خود می داشتم، و زیان و بدی به من نمی رسید. ولی من جز یک بیم دهنده نیستم.... واقعاً چه افتخاری برای بشریت برتر از این است که پیغمبر به آن منتسب شود یعنی همان بشری که حامل پیام های آسمانی باشد، البته خداوند قبل از این هم بشریت را قرین افتخار کرده بود، و آن در وقتی بود که به ملائکه فرمان داد برای آدم ابوالبشر سجده کنند.



ولی با وجود این محمد صلی الله علیه وسلم مانند هیچ کدام از سایر افراد بشر نبود، البته چگونه می شد مانند سایر بشر باشد در صورتی که آسمان (خدا) او را از میان جمع مخلوق برگزید تا در روی زمین، دین جدید الهی را به مردم تبلیغ کند؟ چگونه ممکن بود مانند سایرین باشد در صورتی که (محمد) کسی بود که کتاب خداوند را دریافت داشت تا به سمت نوید و بیم دهنده آن را برای مردم در میان آنان بخواند؟

او بشری است و پیامبر، و همین است که موضوع سخن و بحث را درباره چنین (مرد) در زندگانی مربوط به حس و عاطفه و محبت و زناشوئی دشوار و دقیق می کند، هیچ نویسنده ای که بخواهد این جنبه از شخصیت محمد را بنویسد، فراموش نخواهد کرد که این شخص، رسول مصطفی بود و نخستین کلمه اسلام (که شخص را در ردیف مسلمین درمی آورد) گواهی دادن به یگانگی خدا، و پیامبری محمد است.

آنچه موضوع را دقیقتر و دشوارتر می کند، این است که ملاحظه می کنیم دو شخصیت غیر منفصل در پیامبر مندمج شده است، و

خداوند سبحانه و تعالی زندگانی خصوصی پیغمبر را چنان در اختیارش نهاده است که مانند هر بشری به دلخواه خود در آن تصرف کند، بلکه رسول خدا علیه الصلوات والسلام در آن زندگی گاهگاه اوامری که اختصاص به زندگی زناشوئی داشت دریافت می‌کرد، و در بعضی اوقات روابط او با همسرانش تابع راهنمایی‌های صریح آسمانی بود، از آن جمله، مثلاً گرفتاری (افک) را جز نزول وحی درباره بی‌گناهی (عایشه) وسیله دیگری حل نکرد، و آن افترا و تهمت و نسبت فحشاء که به او زده بودند از راه پیام آسمانی بطلانش روشن شد، و همسری پیغمبر با (زینب دختر جحش) اگر امر صریحی درباره آن از جانب خدا نازل نمی‌شد صورت نمی‌گرفت، این امر صریح بود که خداوند در آن برای محمد نپسندید که آنچه را باری تعالی آشکار خواهد کرد، او مخفی دارد، و از مردم بیم داشته باشد در صورتی که سزاوارتر آن است که از خداوند بیم کند.

و حرام کردن محمد (ماریه) را بر خود، در صورتی که خداوند او را بر محمد حلال کرده است، آسمان را از این تحریم خشمگین ساخت و امین وحی (جبرئیل) را فرستاد تا از پیغمبر بپرسد: برای چه آنچه را خداوند او حلال کرده است بر خود حرام می‌کند. آیا می‌خواهد همسران خود را خشنود و راضی سازد؟

و به ستوه آمدن زنان پیغمبر را از زندگی دشواری که بر آنان مقرر شده بود باز به جز وحی حل نکرد و ناخرسندی آنان را جز فرموده خداوند تعالی در سوره احزاب محدود نساخت که فرمود:

(یا ایها النبی قل لازواجک؛ ان کنتن تردن الحیاة الدنیا و زینتها فتعالین امتعن و اسرحکن سراحاً جمیلاً، وان کنتن تردن الله و رسوله

والدار الآخرة، فان الله اعد للمحسنات منكن اجرا عظيما.)

(ای پیغمبر به همسران خود بگو: اگر طالب این جهان و خوشی‌های آن هستید بیائید مهریه و حقوق شما را بدهم و با کمال خوبی آزاد کنم، و اگر خواستار خدا و پیغمبرش هستید و آخرت را می‌خواهید، پس (بدانید) که خداوند برای نیکوکاران شما پاداش بسیار بزرگی آماده کرده است).

رفتار همسرانش نیز بر خلاف رفتار سایر زنان، تابع یک مراقبت آسمانی بود، چنانکه خداوند درباره آنان می‌فرماید:

(يَا نِسَاءَ النَّبِيِّ لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ النِّسَاءِ، اِنَّ التَّقِيَّتَيْنِ فَلَا تَخْصَنَعْنَ بِالْقَوْلِ فَيَطْمَعَ الَّذِي فِي قَلْبِهِ مَرَضٌ، وَقُلْنَ قَوْلًا مَعْرُوفًا وَ قُرْنِ فِيْ بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَةِ اُولٰٓئِى، وَاَقِمْنَ الصَّلَاةَ وَ آتِينَ الزَّكَاةَ وَ اطَعْنَ اللَّهَ وَ رَسُوْلَهُ، اِنَّمَا يُرِيْدُ اللَّهُ لِيُذْهَبَ عَنْكُمُ الرِّجْسُ اَهْلَ الْبَيْتِ وَ يَطْهَرَ كُمْ تَطْهِيرًا وَ اذْكُرْنَ مَا يُتْلٰى فِيْ بُيُوتِكُنَّ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ وَ الْحِكْمَةِ اللَّهُ كَانَ لَطِيْفًا خَبِيْرًا)

(ای زنان پیغمبر، شما مانند سایر زنان نیستید، اگر پرهیزکار باشید نباید سخن نرم گوئید که بد دل در شما طمع کند، و همیشه سخن نیکو بگوئید، و در خانه‌های خود بنشینید و مانند دوره جاهلیت اولی بی حجاب و آرایش کرده جلوه‌گری می‌کنید، نماز را برپا بدارید و زکات بدهید و از خدا و رسولش پیروی و اطاعت کنید. خداوند می‌خواهد که زشتی و تبه‌کاری را از شما که خاندان (پیغمبر) هستید دور کند و از هر آلودگی پاک و منزّه نماید شما را).

از آنچه بیان شد کافی است که روشن سازد تا چه حد و اندازه دشوار است که شخصیت شوهری و شخصیت پیغمبری (محمد) را از هم جدا ساخت.

مگر چه مرد خانه‌ای (جز او) پیغمبر اسلام بود؟
و کدام شوهری این اندازه زنان بزرگوار را با اختلافی که در نوع و نژاد و رنگ و رو داشتند و فواصلی که در اصل و نسب و محیط پرورش آنها بود و تفاوتی که در عمر و شمایل و چهره داشتند در خانه خود گرد آورده است؟

شاید با کمی کوشش و تلاش بعضی از ملامح و شمایل ممیز، او را در میان جوانان بنی‌هاشم در آن وقت که با دو عم خود ابوطالب و حمزه به خانه خدیجه دختر خویلد می‌رفت، بتوانیم تشخیص بدهیم، این حادثه پانزده سال قبل از بعثت بود و می‌رفت که جشن عروسی خود را با آن زن بگیرد.

در آن وقت، محمد بشر مجرد از سمت رسالت بود و هنوز عنصر پیامبری که او را از سایر افراد بشر برتری نمود وارد شخصیتش نشده بود.

در آن وقت او یک جوان هاشمی با اصل و نسب و پاک سرشت بود، پدرش (عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم) بود، که سراسر جزیره العرب داستان نجات یافتنش را از قربان شدن، برحسب نذری که پدرش (عبدالمطلب) کرده بود، به وسیله قربان کردن مقداری شتر در عوض او، شنیده بودند، و این یک داستان شورانگیزی بود که داستان (اسماعیل فرزند ابراهیم) جد عرب را تجدید کرد و یادآوری نمود و مادرش (آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهره) است که از حیث نسب و خاندان از شریف‌ترین زنان عرب به‌شمار می‌رفت.

سال‌های اولیه زندگی خود را در بادیه بنی سعد گذراند و این تربیت و پرورش صحرائی یک مزیت خاصی در شخصیتش برجاء

گذاشت، و موجب تندرستی و قوت دل و جان او گردید و به او وسعت افق دور اندیشی و خلق و خوی استوار و فصاحت زبان بخشید و پس از آن زندگانی پر مشقت ناشی از یتیمی، نیروی تحمل و بردباری را به او داد، و از دوران کودکی و خیلی نابهنگام مسئولیت را احساس کرد، لذا در دوران کودکی مانند یک مرد پخته و بردبار و شکیبائی بار آمد که در شخصیتش آثار زندگی صحرائی و در رفتارش نشانه پرورش و زندگی شهرنشینان دور حرم و در عقلش اثر تجارب که از راه پیمائی و سفر حاصل شده و در خلقش شمایل هاشمی و قریشی کاملاً هویدا و آشکار بود. جوانی می نمود که فراغت مال و دارائی او را فاسد نکرده و زندگانی فراخ و نعمت او را دچار آفت سستی و نرمی و بی حالی ننموده بود.

در آن وقت خدیجه نام محمد را شنید، و آنچه مردم درباره جدیت و استقامت و درستی و پاکدامنی او حکایت می کردند به گوشش رسید، البته او چنان بود که گفته شد لذا تمام این مزایا راه را برای محمد آسان ساخت تا در دل آن زن که خانه دل را به روی تمام مردان بسته بود راه یابد.

خدیجه پیش از آنکه با محمد ملاقات کند و با چشم او را ببیند در اطرافش فکر کرد و او را جوانی زیبا، خوش صورت، با رنگ و روئی درخشان، متوسط القامه، نه چندان بلند، و نه بی اندازه کوتاه، با سری بزرگ و پیشانی گشاده و چانه کشیده و گردنی بلند و سینه ای فراخ، با دو کف دست و پاهای درشت، که موی سیاه پر پشتی سرش را زینت می دهد، با دو چشم سیاه و درشتش که در زیر مژگان بلند سیاهی قرار گرفته جاذبه سحرآمیز عجیبی از خود نمایان می سازند و دندان های

سفید و میان بازش که در هنگام سخن گفتن و تبسم کردن می درخشند، به نظر آورد و در مخیله خود چنان صورتی از او ساخت.

محمد تند راه می رفت و تن خود را به جلو می داد، وقتی با او سخن می گفتند سراپا گوش بود، خوش محضر بود، گاهی چنان می خندید که دندان های نیش او نمایان می شد، در هنگام خشم هیچگاه بردباری را از دست نمی داد اگر چه رک میان دو ابروی پیوسته اش از شدت خشم کلفت می شد!

در آن وقت خدیجه دوشیزه خام و بی تجربه ای نبود، او در آن هنگام بانوی رسیده و با تجربه ای بود که جهان را آزموده و مردم را شناخته بود و پیش از آن دو شوهر از بزرگان قریش اختیار کرده بود. و با مردان دیگر که با مال التجاره یا سرمایه اش به شام می رفتند طرف معامله قرار گرفته بود. پس اگر چنین زنی محمد را بیسندد، و اصرار در همسری او کند، دلیل بر آن است که در شخصیت فریبنده و قابل توجه او خصائصی دیده که در سایر مردان که برخواستگاری او بر همدیگر پیشی می گرفتند مشاهده نکرده بود.

البته احتیاجی نیست گفته شود در آن روز که (خدیجه طالب ازدواج با محمد شد) در او جز آن مرد ایدآلی، نه پیغمبر منتظر، ندیده بود، او در آن وقت مردی در برابر خود می دید که کمال مطلوبش بود. این بانوی پخته و با تجربه، مدت پانزده سال قبل از بعثت با شوهر خود به سر برد، معلوم است پانزده سال مدت طویلی است که برای کشف حقیقت و گوهر آن شوهر کافی بود، و می توانست به تمام اخلاق و عادات وی که ممکن بود بر سایر مردم پوشیده بماند پی ببرد و واقعاً هیچ وسیله ای برای آزمودن مرد و با بهترین وجه سنجیدن و

آزمودن او مؤثرتر و بهتر از زندگی زناشوئی نیست، از اینجا بود که این بانوی بزرگوار بدون آنکه درباره این شوهر که جوانی او را دوست داشت، و بعد چون زن و شوهر باهم به سر بردند و در این مدت مردانگی او را آزمود گمان بد داشته باشد یا بدل خود راه دهد به پیامبری اش ایمان آورد، و آن سوابق را که دلیل عظمت آن انسان بود، هیچگاه فراموش نکرد، به همین جهت به مجرد اینکه داستان عجیب او را در خصوص وحی که اولین بار بر او نازل شد، شنید با حرارت و یقین، و آرزو و امید گفت:

«... به خدا هیچ وقت خدا تو را رسول نخواهد کرد... توبه خویشان رسیدگی می کنی... و در سخن راستگو هستی... دشواری را تحمل می کنی، و مهمان را می نوازی و در سختی ها یار و مدد می باشی، و از حق حمایت می کنی.»

این بود شهادتی که آن همسر پس از مدت درازی معاشرت در حق شوهر خود داد، و از همین گواهی می توان به شخصیت بشری و مردانگی محمد پی برد و به مزایای او قبل از آنکه مبعوث شود آشنا گردید، و شهادتی که علی بن ابی طالب رضی الله عنه که دوران کودکی را با او در خانه ابی طالب گذراند، و چون با خدیجه ازدواج کرد، و آن خانه را ترک کرد علی که کودکی بود با او به خانه جدیدش رفت، در حق او داده است و تمام راویان آن گفته را از همدیگر نقل کرده اند. گواهی خدیجه را تأیید می کند، او گفته است:

«... از تمام مردم بخشنده تر و دست بازتر است، از همه جرأت دارتر و قوی دل تر و راستگو تر است، به عهد و پیمان و قول بهتر از همه عمل می کند، از هرکس ملایم تر و نرم خوتر است، و در

معاشرت از دیگران برتر می باشد. هر کس بدون مقدمه او را به بیند از هیبتش می هراسد ولی چون با او معاشرت کرد دوستش خواهد داشت.»



در میان همسران پیغمبر خدیجه تنها زنی است که پیش از تابش فروغ نبوت و درخشش انوار آن بر محمد، او را به صورت یک مرد و شوهر دیده و شناخته است، به همین علت در زندگانی زناشوئی او بیشتر درنگ نموده در صدد جستجو و شناسائی شخصیت آن مرد عادی که در عین حال شوهر است بر خواهیم آمد، زیرا اگر از آن مرحله بگذریم و به سایر همسران که بعد از او به خانه پیغمبر آمده اند برسیم، مجسم کردن زندگانی آنان در آن خانه برای ما دشوار خواهد بود، زیرا هر کدام از آن زنان که وارد در زندگانی محمد صلی الله علیه وسلم شده او را در شخصیت مزدوج شوهر و پیامبر دیده و او را به هر دو جنبه فردی و پیامبری شناخته و هر دو شخصیت را در او جمع دیده است.

ما از این مطمئن هستیم که هر کدام از این همسران که به خانه پیغمبران وارد می شد افتخار داشت که همسر پیامبر برگزیده خدا شده است، اما همین که وارد آن خانه می شد و سایر زنان را که با او در شوهرش شریک هستند می دید او را (صلی الله علیه و سلم) قبل از ملاحظه شخصیت رسالت؛ به صورت یک مرد و یک شوهر می دید^۱ و

۱. به منظور مؤلف محترم پی نمی بریم زیرا به غیر از سوده دختر زمعه که پس از وفات خدیجه به خانه رسول خدا آمد، هریک از امهات مؤمنین بوجود زنان دیگری غیر از خود در خانه پیغمبر اطلاع داشتند با وجود این شرف همسری یا او را با داشتن (همبو) می پذیرفتند، و همین افتخار برای آنان کافی بود که همسر

از اینجا بود که خشم گرفتن بر یکدیگر و همچشمی کردن و حسادت و رشک بردن شروع می شد و چنان بالا می گرفت که از حد و اندازه تجاوز می کرد، و البته این حال در زندگانی زنانی که شوهر خود را فقط در شخصیت پیامبری مشاهده کنند روی نمی دهد.

زندگی خانوادگی محمد صلی الله علیه وسلم از جنبه بشریت، شگفت و زیبا می نماید، زیرا ترجیح می داد مانند یک مرد صاحب دل و با عاطفه و مهربان با همسران خود رفتار کند، و زندگانی او میان آنها جنبه بشری صرف داشته باشد، و جز در حالات خاصی که ضرورت ایجاب می کرد، در صدد برنمی آمد که شخصیت پیامبر را بر همسران خود تحمیل کند، تا در نظر آنان فقط پیغمبر باشد، و ما امروز آنچه را تاریخ از زندگانی زناشوئی او دریافته و از روایات به دست آورده است مطالعه می کنیم، و از آن زندگانی زناشوئی سرشار از خوشی که از وجدان خشک و عواطف جامد اثری در آن دیده نمی شود در شگفت می مانیم و از زیبایی آن لذت می بریم ایجاد چنین محیط خانوادگی از این جهت بود که محمد صلی الله علیه وسلم دارای سرشت و خوی معتدلی بود، و بر اثر این بود که به همسران خود مجال داد که زندگانی خصوصی او را پر از حرارت و انفعالات و احساسات کنند، و مانع شوند خمودی و خموشی و عدم طراوت بر آن زندگی سایه افکند. و تاریخ اسلام اعتراف دارد که بانوان بزرگواری وارد در زندگانی این پیغمبر قهرمان بوده، و در جنگ ها و غزوات همراهش می رفته اند، و

رسول خدا باشند و چند شب یکبار موفق به معاشرت با او گردند. پس همیشه او را شوهری در لباس پیامبر می دیدند و نظریه آنها درباره اش تغییر نمی کرد.

مترجم

وسایل ارضاء ناحیه بشری، و تغذیه قلب او را فراهم می کردند، و بر اثر این روش بود که موفق شد آن بار بسیار سنگین را بردارد، و سختی ها و دشواری ها و ناملایماتی را که در راه نشر دعوت و دین جاوید خود دید، تحمل نماید.



پیغمبر صلی الله علیه وسلم در سراسر مدت زندگی زنده دل بود، و حتی در آن وقت که پا از شصت سالگی فراتر نهاد، و تا وقتی از این جهان رفت و در آغوش عزیزترین و محبوبترین همسران خود چشم از این دنیا پوشید دارای قلبی پر از محبت و عاطفه بود خداوند بر آنان که ایمان و ادارشان ساخت تا بزرگترین آیات خداوندی (عاطفه) را در حق کسی که مادرش گوشت خشک شده می خورد، انکار کردند، ببخشاید.

و خداوند از آنان که مدعی شدند، پیغمبر دلش در عشق عایشه تنپیده و نسبت به زینب دختر جحش احساس میل نکرده و در ازدواجش با همسران خود عاطفه و میل دخالت نداشته است، در گذرد.

خدا و رسول خدا، و این فطرت سالم و مستقیم که انسانیت در محمد شناخته و آن را گرامی داشته و همچنین تاریخ که اخبار زندگانی زناشوئی پیغمبر را ضبط کرده انکار عاطفه انسانی و خمودگی و جمود در زندگی خانوادگی پیغمبر را به هیچوجه نمی پذیرند و چنین ادعائی را انکار دارند.

تعدد زوجات و سر بردن با همبو (هوو)

در اینجا ناچاریم به دو موضوع مهم و بزرگ در زندگی پیغمبر با همسرانش توجه کنیم. و این دو موضوع عبارت از تعدد زوجات و زندگی کردن آن زمان با هم می باشد.

خاورشناسان در موضوع اول بسیار قلم فرسائی کرده و آنچه خواسته اند گفته اند اما از گرد آمدن این عده زن در خانه یک نفر مرد، جز مظهري از شهوترانی ندیده و علتی جز آن ذکر نکرده اند.

این اشتباه را تعصب و نادانی حماقت مآبانه به قلم آنان جاری کرده و انحراف از روش علمی آنها است که نمی خواهند مسئله تعدد زوجات را جز با مقیاس های جدید امروزی که در محیط بسیار دوری از محیط زندگانی محمد بوجود آمد و قرن های درازی با دوران محمد فاصله دارد بسنجند.

اما همین غرب، امروز نمی تواند مدعی شود که روش گرفتن یک زن در آنجا با دقت پیروی می شود و کاملاً اجرا می گردد، آن وقت همین غربی ها با کمال گستاخی بر محمد که در چهارده قرن پیش و در محیطی که تعدد زوجات در آن معمول و رایج بود، و فقط در احوال و اوضاع نادر از این روش تخلف می شد اعتراض می کنند که دارای چندین همسر بوده (و آن را از فرط شهوترانی می دانند) و باید دانست که آئین تعدد زوجات اختیاری نبود، بلکه طبیعت محیط و زمان و مکان اقتضای آن را می کرد و در یک سرزمین بیابانی که سکنه اش به توحش نزدیکتر از تمدن بودند، و در دوره ای که رژیم ایلی حکومت می کرد، مسئله زناشوئی نمی توانست صورتی جز این داشته باشد.

شاید امروز به نظر ما چنین آید که رژیم تعدد زوجات در آن روز مظهري از مظاهر کنیزی زنان عرب و یا چنانکه مدعی شده‌اند دلیل بردگی آنان باشد که برای ارضاء مردان بوده، اما حقیقت این است که چون در موضوع دقیق شویم ملاحظه می‌کنیم که چه بسا شده که تعدد زوجات برای مرد باری سنگین و غیر قابل تحمل بوده، ولی زن عرب را از رژیمی زشت‌تر از رژیم تعدد زوجات نجات داده، منظور ما همین رژیم بردگی امروزی است که قایل است مرد فقط یک زن باید داشته باشد، و نصیب سایر زنان که مرد با آنها معاشرت و رابطه غیر مشروع دارد خواری و سرگردانی باشد.

چنین رژیمی نه تنها برای زنان غیر شرعی بسیار گران تمام می‌شود بلکه برای هزاران نوزاد و کودک بی‌نام و نشان، از دست رفته نیز بی‌اندازه گران تمام خواهد شد، این بهای گران و غیر قابل تحمل را باید یک اجتماع بدبخت، و انسانیت سیه روز و شکنجه دیده بپردازد، و این ننگ را بر خود هموار کند.

موضوع تعدد زوجات جنبه دقیقی دارد که بیشتر مردم از آن غافل هستند و آن عبارت از این است که مردها همه یکسان نیستند و شاید خود زن با کمال رضایت نیمی از زندگانی مردی را که اختصاص به او داشته باشد بر تصرف تمام زندگانی مرد دیگر ترجیح دهد، (و حاضر شود به همسری مردی که زن دیگری دارد درآید و با او به سربرد).

مقصود ما این نیست که بگوئیم همسران پیغمبر با زندگی (همبویی) و داشتن شریک در شوهر خوشبخت بوده‌اند، و البته اقتضا ندارد که هر کدام از آنها به این مشارکت در شوهر راضی و خشنود باشد، ولی مقصود این است که (محمد) از آن مردان بی‌مانند بود و

زنان داشتن جائی را در خانه‌اش برداشتن خانه مستقل که بدون شریک در آن حکومت کنند، ترجیح می‌دادند.

و هرگاه این موضوع را به صورت فرمول حسابی در آوریم چنین خواهد شد که یک چهارم مردی مانند محمد صلی الله علیه وسلم یا یک دهم او مساوی با هزاران مردم دیگر است.

و به همین جهت بود که هیچ کدام از همسرانش، صلی الله علیه وسلم به این قصد وارد خانه‌اش نشده‌است که او را مخصوص به خود گرداند، زیرا موضوع تعدد زوجات به حدی طبیعی و عادی می‌نمود که می‌توانیم با کمال آسانی آن را تصور کنیم، و اگر به یاد آوریم که (خوله دختر حکیم) به پیغمبر پیشنهاد کرد که در یک وقت، یعنی عایشه دختر ابوبکر و سوره دختر زمعه را باهم خواستگاری کند، یا به یاد آوریم که (میمونه دختر حارث) خودش داوطلب شد که همسر پیغمبر شود، در صورتی که در آن وقت ده زن در خانه پیغمبر وجود داشتند که هشت نفر از آنان عقدی و دو دیگر کنیزک او بودند.

یا متذکر شویم که عمر ابن خطاب دختر خود حفصه را برای بکر که (ام‌رومان) مادر زن پیغمبر صلی الله علیه وسلم را داشت عرضه کرد که او را بگیرد.

و همچنین علی بن ابی طالب با آنکه فاطمه زهرا دختر پیغمبر را داشت خواست زن دیگری بگیرد، و ابوبکر و عمر، دو پدر زن پیغمبر میل کردند (ام سلمه ابی امیه) را پس از مرگ شوهرش به همسری خود در آورند، آن وقت تصور طبیعی بودن آن وضع برای ما آسانتر خواهد بود.

و هرگاه زنان پیغمبر را مخیر می‌کردند که آن زندگی مشترک را در یک خانه با یک شوهر (مشترک) داشته باشند، یا زندگی منفرد و مستقلی در خانه دیگری جز آن خانه برای آنان مهیا شود، به طور قطع هیچ نوع از زندگی را بر آنچه داشتند ترجیح نمی‌دادند.

با وجود این، از این شرکت در شوهر در عذاب بودند، حسد آنان را می‌آزرد، و هر کدامشان چون نمی‌توانست دل شوهر را مخصوص خود کند، احساس بدبختی می‌کرد، و از این جا بود که خانه پیغمبر، از حسد و همچشمی زنان او که همیشگی بود، حوادثی دید که ما را به گمان می‌اندازد و فکر می‌کنیم که آن خانه میدانی بود برای جنگ‌های زنانه که هیچگاه آتش آن خاموش نشده و حدتش فرو ننشسته، اگر چه چنین نبوده طبیعت اثری از نشاط این بانوان و مظهری از مظاهر آن رقابت را که ناشی از علاقه و محبت آنان به شوهر و میل هریک به مخصوص کردنش به خود بوده است مشاهده نمی‌کرد.

شکی نیست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این وضع رنج برده و سختی‌هایی تحمل کرده است، ولی خود را با آن زندگانی عادت داده، و با آن وضع ساخته و به سر برده است، و هنوز عالم انسانیت به آنچه درباره همسرش عایشه، در آن وقت که حسد و رقابتش به منتهی درجه رسید، گفته است گوش فرا می‌دارد و بعد از این نیز فرا خواهد داد.

(وای بر او باد، اگر قدرت داشت چه کارها می‌کرد!)

آری انسانیت برای همیشه به این گفته گوش فرا می‌داد، و نشانه پاکی سرشت و بی‌آلایشی روح پیغمبر و عمق شناسائی او طبیعت حواء و دختران او را می‌رساند، همسران پیغمبر از سلامتی نفس شوی خود آگاه بودند، و هر وقت طبیعت زنانگی آنها را از جاده مسالمت و

سازش که برای زنان یک پیغمبر لازم است، خارج می ساخت به او پناه می بردند، و حس می کردند که حسد و همچشمی هر قدر در آنها سرکشی کند، باز مردی مانند رسول خدا آنان را معذور می دارد، و علت را درک می کند، و بدون اینکه جنبه ضعف بشری را گناه غیر قابل آمرزش بداند، یا در طبع و فطرت حوائی امری که موجب نفرت باشد مشاهده کند، بر آنان رحم می کند.

در اینجا سخنی از عمر بن خطاب به یادم آمد که ملامح شوهر برادر مقام پیامبری، بسیار روشن و درخشان نمایان ساخته، و من گفته او را درباره شخصیت محمد، در صورت یک مرد و انسان، بسیار صادق و منطبق می بینم.

عمر رضی الله عنه می گوید:

(به خدا در جاهلیت زنان را به چیزی نمی شمردیم و به آنان توجه نداشتیم، تا خداوند درباره آنان آنچه در قرآن مذکور است فرود آورد، برای آنان بهره ای معین کرد. پس از آن بود که من در حالی که در کاری فکر می کردم دیدم ناگهان زنم روی به من کرد و گفت:

— اگر چنین و چنان می کردی بهتر بود. من به او گفتم: تو را به این کارها چه کار، و به چه جهت در کاری که قصد آن را دارم مداخله می کنی؟ به من گفت:

— ای پسر خطاب، از گفته تو در عجب هستم، تو مایل نیستی کسی در کارت مداخله کند، در صورتی که دخترت چنان در کارهای رسول خدا صلی الله علیه وسلم مداخله می کند، که او را تمام روز خشمگین می کند.

(عمر گوید) ردای خود را برداشتم و با شتات آمدم تا بر حفصه

وارد شده به او گفتم: دخترم، آیا تو در کارهای پیغمبر چنان مداخله می‌کنی که او تمام روز خشمگین به سر می‌برد؟

گفت: (به خدا همه ما در کارهایش مداخله می‌کنیم!)

سپس من از آنجا خارج شده و نزد ام سلمه که با من خویشاوندی داشت رفتم و با او (در این خصوص) سخن گفتم، او پاسخ داد و گفت: (ای پسر خطاب، من از رفتار تو در شگفتم، تو در همه چیز مداخله کردی، و حالا آمده‌ای تا میان رسول خدا صلی الله علیه وسلم و همسرانش مداخله کنی؟!)

(او چنان در برابر من سخن گفت که مرا از آن حال که به من دست داده بود خارج کرد و به خود آورد.)

علت این رفتار از عمر این بود که او و سایر صحابه، محمد را در صورت پیامبر برگزیده خدا می‌دیدند، اما همسرانش او را به چشم شوهری که مقام پیامبری دارد مشاهده می‌کردند، خود پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این رفتار که زنانش با او داشتند راضی بود و به آن اقرار داشت، و از آن تنگدل و بی‌زار نبود.

بعضی از مردم (یا مورخین) بیم دارند که از گفتگو و نزاع که میان زنان و همسران رسول اکرم واقع می‌شده سخن گویند، در صورتی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم جز در اوقاتی که این نزاع و اختلاف از حد می‌گذرانند، آن وقت خشمگین می‌شد، یا آنان را زجر می‌کرد، یا از آنان دوری می‌کرد تا شاید به خود آیند و متنبه شوند.

و در غیر این مواقع که خیلی کم اتفاق می‌افتاد، و پیغمبر ناچار می‌شد که با همسران خود با سختی و فشار رفتار کند، روی هم رفته

بی میل نبود که در ساعاتی که از جنگ عظیم خود که بر ضدیت پرستی داشت، فراغتی به دست می آورد، بایستد و ناظر میدان نزاع میان زنان خود باشد، که آتش آن را محبت نسبت به او و حسادت درباره همدیگر برمی افروخت.

شاید مایه خرسندی آن مرد بود که زنانی مانند آنان، درباره اش حسادت و چشم و همچشمی داشته باشند، و همسرانش باهم رقابت کنند و هر کدامشان بخواهد طرف محبت و خشنودی او قرار گیرد. و این رقابت به حدی بالا گیرد که در بعضی اوقات فراموش کنند که او مانند سایر شوهران نیست.

خود پیغمبر نیز هیچگاه در صدد برنیامد که آنان را مجبور کند یا عادت دهد که برخلاف غریزه زنانگی خود رفتار کنند و آن را مقهور نمایند که جز از روش طبیعی و روش دیگری پیش گیرند، و اصلاً در این اندیشه نبود که در صدد برآید آنان را تغییر دهد، یا خرسند شود که سرشت آنان تغییر کند و از طبیعت و خواهش های نفسانی که حواء به ارث به آنان داده است بی زاری جویند، و از حسد و اشتیاق و آرزومندی و رغبت در منحصر کردن شوهر خود بی بهره شوند.

راستی باید ملاحظه کرد که وقتی از توطئه زنان خود درباره عروس جدیدش که از زیبایی او بیمناک شدند و از رقابتش ترسیدند آگاه شد، تا چه اندازه بردبار، و با وجدان و مهربان بود، و چه رفتار بزرگوارانه نمود، زنانش به همسر جدید سفارش کرده بودند که برای جلب محبت شوهر و خشنودی او وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر او وارد می شد به خدا پناه ببرد، و (اعوذ بالله) بگوید. او نیز چنان کرد، و بر اثر آن پیغمبر پیش از آنکه با او همسر شود طلاقش داد، و چون

داستان توطئه را شنید تبسم کرد و گفت: (اینها همان هستند که با یوسف چنان کردند، نیرنگ این زنان بسیار بزرگ است.)



اکنون ما زندگانی همسرانش را در معرض نمایش قرار می‌دهیم، و امیدواریم که خواننده در آن، شخصیت این مرد بی‌مانند را که زناش به سمت پیامبری به او ایمان آوردند و رسالتش را تصدیق کردند، و به‌قهرمانی او شیفته شدند و به عنوان شوهر با او به سر بردند، و به‌صورت فرمانده و پیشوا در زندگی او شرکت کردند، بیابد، و به آن پی‌ببرد.

خدیجه بنت خویلد

همسر — مادر

«... به خدا بهتر از او را خداوند به من عوض نداد. در آن وقت که همه مردم کافر بودند، به من ایمان آورد، و در آن هنگام که همه مرا تکذیب کردند، او مرا تصدیق کرد، و آنگاه که مردم مرا از مال خود محروم ساختند، او در دارائی خود با من مواسات کرد و خداوند فقط از او نه از سایر زنان، به من فرزند عنایت کرد.»

محمد رسول الله

خاطره دردناک

نهال کودکی او در محیطی روئید، و جوانیش در سرزمینی کامل شد که برای کودکان و جوانان هاشمی که در ردیف او بودند، همه گونه وسایل خوش گذرانی را آماده می کرد، و آنچه می خواستند فراهم می نمود، ولی او طعم زندگانی را در کام خود تلخ می دید، و هر وقت خاطره ای دور، به یادش می آمد خوشی در کامش شرنک می شد.

آن خاطره همیشه در برابر چشمش بود، هیچگاه آن را فراموش نمی کرد، او را همواره به سوی لحظه ای می کشانید که زمانه در هیجده سال قبل آن را در نور دیده بود، ولی او هنوز موقف خود را در سرزمین موحشی از بیابان میان (مکه) و (یثرب) به یاد می آورد، که برابر مادرش (آمنه) که فروغ زندگی در او آهسته آهسته ضعیف می شد تا بکلی و برای همیشه خاموش گردید، ایستاده است.

پس از هیجده سال آن منظره دردناک از خلال سال های سپری شده در برابرش هنوز مجسم است، و مشاهده می کند هنوز روی آن گودال که در (ابواء) کنده شد تا آن جسد عزیز و پربها را در آن افکندند، خم شده، و مانند گمشدگان بال شکسته بی چاره بر آن نگران است، قدرت ندارد که مادرش را پس از فرا رسیدن اجل لحظه ای نزد خود نگاهدارد و مرگ او را عقب اندازد، و همچنین قدرت ندارد که او را از گزند سرما

و تاریکی حفظ کند، یا پس از آنکه خاک بر او ریختند از وقتش بکاهد. ممکن بود گاهی مشکلات زندگی او را از توجه به حزن و اندوه باز دارد یا موجبات روزی و معیشت لحظه‌ای از مجسم کردن آن مرگ که عزیزترین کسانش را برابر چشمش از دستش ربود مشغول کند، اما طولی نمی‌کشید که از وضع حاضر خود وسایل برانگیخته شدن اندوه را به دست می‌آورد، و آن وقت بود که دلش از سینه پرواز کرده به طرف شمال در راه دوری را می‌پیمائید تا به دور آرامگاه آن زن که در دل بیابان به خواب ابد فرو رفته طواف کند، با دلی خونین و پاره پاره، با باری گران از اندوه و غم به سویش باز آید.

چه بسا اوقات شد که در مکه بر آن خانه خالی و ویران که روزگاری او و مادرش در آن به سر می‌بردند می‌گذشت، و آن را وحشت‌آور و تاریک می‌دید و آنگاه از روی حسرت آهی می‌کشید و می‌گذشت.

چه بسیار روزها که به چراگاه‌های خارج مکه می‌رفت، و چون شب فرا می‌رسید و هنگام بازگشتن به خانه می‌شد لختی در مدخل شهر درنگ می‌کرد، آن وقت به یاد می‌آورد در آن وقت که برای بار اول، تنها و اندوهناک، و پریشان حواس، در آن سفر که مادر را پس از پدر از دست داده از سفر یثرب بازگشته و دنبال کنیزکش (برکه) روان بود، و آهسته و خموش و سرگشته قدم برمی‌داشت و آن کنیزک او را به سوی جد پیرش (عبدالمطلب) می‌برد، چقدر بی‌پناه بود.

و جد بزرگوار مهربانش کوشش‌ها کرد که آن خواب‌های هولناک را که کودکی نواده‌اش را در بیم و هراس افکنده بود از افق آن کودک یتیم دور سازد و چه تلاش‌ها در مدت آن دو سال کرد تا با دست پر مهر و عاطفه خود بر زخم خونبار دل نواده خردسال و عزیز خود مرهمی

بگذارد.

اما آن مهمان ناخوانده هولناک که به خانواده آن کودک راه یافته و اول پدر و بعد مادر را ربوده بود، دوباره بازگشت و در کویهای بنی هاشم به گردش آمد. سپس لحظه‌ای گرد بستر پیشوا و بزرگ آن کوی گردید و به او اخطار کرد که هنگام کوچیدن است.

در آنجا بود که آن کودک یکبار دیگر هراسان ملاحظه کرد که فروغ زندگی از چهره شخصی که پس از پدر و مادر برایش مقام پدری داشت خاموش می‌شود.

و با اندوهی گیج‌کننده صدای آن پیر را شنید که در نفس بازپسین فرزند خود (ابوطالب) را احضار می‌کند، و درباره محمد پسر برادرش (عبدالله) به او سفارش می‌کند.
این گفت و از این جهان رفت.

پس از او، محمد وارد خانه تازه‌ای شد، و در آنجا از عم خود مهربانی‌ها دید و او را پدر دیگری برای خود یافت. ولی با وجود این از نبودن مادر رنج می‌برد. روزها و ماهها و سال‌ها گذشت، ولی هنوز دلش متوجه ابواء و آرامگاه مادر بود. غوغای کودکان بنی هاشم در زمین‌های بازی و سرو صدای کودکانه‌شان قادر نبود که صدای خرخر و هولناکی را که در دل صحرا به گوشش خورد و دلش را به لرزه درآورد از خاطرش محو کند!

و حتی مناظر زندگانی مملو از خوشی در کران‌های (خانه قدیم خدا) در (مکه ام‌القری) قادر نبودند که آن منظره دردآور را که از جان‌کندن و مردن مادر در ذهنش نقش بسته بود، بزدایند، و به دست فراموشی سپارند.

اکنون او است که در این شب تاریک با حواسی پریشان در کرانه بیابان ایستاده، عالم در اطرافش موحش و خاموش است، تاریکی شب همه جا را در معجر قبرگون پیچیده گوئی سکوت رعب آور در آن تاریکی نفسی پر از اندوه و افسوس برمی آورد.

و چون حجاب تاریکی در اطراف او (محمد) تیره تر و متراکم تر می شود، با کوشش بسیار کمی به خود می آید و به سوی خانه عمش به راه می افتد، می رود ولی در دلش احساس پر اندوهی از فراق و دوری نزدیکی تولید شده است، زیرا وقت آن فرا رسیده بود تا خانه ای را که مدت ۱۷ سال او را پناه داده بود ترک کند. زیرا تحمل بار سنگین نفقه آن همه نانخور برای عمش کافی است و او نباید این بار را سنگین تر کند!

ولی به کجا برود؟

باید همان طور که آن روز صبح عمش برایش خواسته بود، به طور موقت به شام برود، عمش در هنگام طلوع آفتاب آن روز از سفری که گمان سودی در آن می رود، با او گفتگو کرده بود و در ضمن سخن به او گفته بود:

«ای پسر برادر، من مردی بی چیز هستم، روزگار هم بر ما سخت گرفته و سال های بدی بر ما روی آورده، سرمایه و تجارتی هم نداریم، و اکنون هنگام سفر قافله های قومت به شام فرا رسیده است و خدیجه مردانی می فرستند که با سرمایه اش خرید و فروش می کنند و منافعی به دست می آورند و هرگاه او را ملاقات کنی به واسطه آنچه از تو و درستکاری و پاکدامنی ات شنیده تو را بر سایرین مقدم خواهد داشت، گرچه من میل ندارم به شام بروی و از یهود بر تو بیمناکم.

«من شنیده‌ام که (خدیجه) فلان کس را با دادن دو شتر ماده جوان اجیر کرده، ولی برای توبه آن اندازه قانع نمی‌شویم، پس آیا میل داری در خصوص تو با او صحبت کنم؟»

محمد گفت: ای عم بزرگوار، هرچه میل داری بکن.

اکنون محمد فکر می‌کرد آیا عمش با خدیجه مذاکره کرده و آیا مقرر شده است که مسافرت کند؟

در این صورت بهتر آنکه سفر کند و سرنوشت آینده را به فردا که در دل غیب پنهان است واگذار سازد.

دیدار

قافله با شتاب به (مکه) نزدیک می‌شود و از سفر تابستانی خود از شام باز می‌گردد.

ساربانها با آوازهای خود که شتران را نوید آسایش و سایه و سیراب شدن می‌داد و مسافرین را امیدوار به خرسندی از دیدار خانواده و احباب می‌نمود بیابان را پر صدا کرده بودند!

مسافرین از هنگامی که در نزدیکی (مکه) به محل (مرانظهران) رسیده‌اند نشاطی آنان را فرا گرفته و گردن‌ها را کشیده‌اند تا آثار مکه را که از دور نمایان است و آنان را با شوق به سوی خود می‌خواند مشاهده کنند.

ولی او (محمد) میان آن جمع تنها کسی است که به خود فرو رفته با اندوه‌های دیرین خود که اکنون گذشتن کاروان از نزدیکی (ابواه) که بر سر راه مکه است، برانگیخته و تجدید کرده سرگرم است.

خادم و همراه او بی خود کوشید تا او را به تماشای آثار مکه بفریبد،

جریان بود. سرمایه‌داران سرگرم رسیدگی به حساب‌های خود و شماره سود و زیان شدند و بازرگانانی که از سفر بازگشته بودند به خانه و خانواده خود پناه بردند تا از کوفتگی آن سفر پر خطر و مشقت بیاسایند.

بالاخره حساب‌ها تصفیه یا نزدیک به تصفیه شد، و روابط میان بازرگانان و اجیران آنان تا مدتی قطع گردید. فقط هنوز روابط میان (خدیجه) و محمد راستگو و امین، قطع نگردیده بود.

خدیجه جهان را آزموده و مردان را خوب شناخته بود، و دوبار به دو نفر از بزرگان و اشراف عرب که ابی‌هالدین زراره تمیمی، و عقیق‌بن عایذ محزومی باشند، شوهر کرده بود، و چندین نفر پیر و جوان را اجیر کرده بود اما در میان تمام آنها آن نوع منفرد از مزد آن را که چون محمد باشد ندیده بود.

پس از دیدن محمد، در افکار خود فرو رفت و آهنگ صدای موثر او را در حالی که از حوادث سفر با او سخن می‌گفت، به یاد می‌آورد، و دیدار و طلعتش را در آن وقت که با جلال و ابهت به طرفش می‌آمد در ذهن خود مجسم می‌کرد.

ناگهان حس کرد که خاطراتش در اطراف جایی که با آن جوان هاشمی ملاقات کرد در گردش است، بی‌اختیار بر خود لرزید، از دل خود پرسید: این تپش برای چیست؟ مگر نمی‌بینی که جوانی سپری شده یا در شرف سپری شدن است.

آیا این دل را پس از آن آرامش دراز و خواب چندین ساله، عشق تازه‌ای تکان داده و از خواب دیرین بیدار کرده بود؟!

مهربانی نمایان بود.

ترسید که این آرزو بیهوده باشد، زیرا می دانست که خدیجه اشراف قریش و ثروتمندان آنها را خواستارش بودند رد کرده است، بنابراین بسیار کوشید تا از آن خواب به خود آید و این آرزوهای بیهوده را از سر به در کند. او به سوی کعبه شتافت، ولی در راه زن کاهنه‌ای به او برخورد و او را از رفتن باز داشت و پرسید:

— ای محمد، آیا برای خواستگاری آمده‌ای؟

محمد بدون آنکه دروغ گفته باشد، پاسخ داد: نه

زن لحظه‌ای به او نگریست و سر خود را تکان داد و گفت:

— برای چه؟ به خدا در قریش زنی نیست که تو را ببیند و لایق و

سزاوار خود نداند، حتی اگر خدیجه باشد (الروض الانف ۱/۱۲۳) اما هنوز ساعتی از روز نگذشته بود که خدیجه او را دعوت به خانه خود کرد، محمد نیز دعوتش را پذیرفت و به همراهی اعمامش (ابوطالب و حمزه) به خانه او شتافت، و چون به آنجا رسیدند، مشاهده کردند که خویشان خدیجه در انتظارند، و همه وسایل برای آنکه زناشوئی با سرعت انجام گیرد، مهیا و آماده است.

آنگاه ابوطالب به سخن آمد و گفت:

«اما بعد، محمد چنان است که هیچ کدام از جوانان با او برابری

نمی‌کند، و با هر کدام از آنان سنجیده شود، از حیث شرف و بزرگی و فضل و عقل بر او برتری خواهد یافت، اگر چه از حیث مال تهی دست است ولی مال جز سایه از میان رفته و عاریه‌ای که باز پس ستانده شود نیست و مایل به ازدواج با خدیجه دختر خویلد است، و او نیز رغبت و میلی به محمد دارد.»

زن که دایه (محمد) شوهر عزیزش بود، به بادیه بنی سعد بازگردد. در آن جمع، محمد جای مادر را خالی دیده و چشمانش پراز اشک شد. اما در همان وقت دستی زیبا و ظریفی به سویش دراز شده بود تا با کمال مهر زخم کهنه‌اش را درمان کند و طولی نکشید که آنچه در آن مدت از دست داده بود در خدیجه به دست آورد و آن ناامیدی و اندوه در آغوش آن زن پر مهر و عاطفه جبران شد.

مکه را بکار این دو همسر خوشبخت توجهی ننمود، فقط مردم آن متوجه شدند و دانستند که عقد نکاحی میان (محمد بن عبدالله بن عبدالملک بن هاشم قرشی) و (خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی قصی) واقع شده و آن دو را به هم پیوسته است.

ولی تاریخ در آن هنگام چندان درنگ کرد تا روز آن زناشوئی بی‌مانند را در ردیف روزهای جاوید خود ثبت کند.

سپس او آن دو را به حال خود گذاشت تا از بهترین زندگانی زناشوئی که مکه دیده است برخوردار شوند و با تامل و فرصت از می عشق خالص و عمیق خود که زمانه آن را یاد خواهد کرد سرمست شوند.

سترگ در آن بود، توشه‌ای برداشت.
 اما در آن مدت سوزش سوگ مرگ دو پسر عزیز خود را چشیدند،
 اما عشق و شکیبائی آن دو، نیروئی به آنان بخشید که توانستند آن
 مصیبت را که بر همه مردم وارد می‌شود و کسی از نوشیدن جام تلخ آن
 معاف نیست تحمل کنند، و بدانند که دو پسر آنان سپرده‌ای بودند که
 روزی باید به ناچار پس گرفته شود.

پیام از آسمان

سپس آن حادثه عظیم روی داد، که نه تنها در زندگانی این خانواده
 آرام و نه فقط در زندگانی قریش و عرب تأثیر داشت، بلکه حادثه‌ای
 بود که در زندگانی عموم افراد بشر و انسانیت اثر کرد.
 ناگهان از آسمان پیامی به محمد رسید، وحی خداوندی بر او نازل
 شد و بزرگترین امانت‌ها را به دوش او افکند، و او را برای بیم و امید
 دادن به مردم، مبعوث کرد.
 این پیامبری ابتدای زندگانی پرمشقت، و خسته کننده‌ای بود، و
 دوره پرشکنجه و عذاب و جنگ و ستیز منتهی به فتحی را شروع

می کرد.

حقیقت این است که این حادثه بزرگ برای عرب حادثه ناگهانی و غافلگیر کننده نبود، زیرا مدتها بود که ساکنین جزیره العرب، پیشگوئی ها و اخباری راجع به پیغمبر جدیدی که بعثتش نزدیک است می شنیدند و کاهنان و غیبگویان و داستان سرایان و متحققین چه بسیار راجع به بعثتی که در انتظارش هستند و زمان آن نزدیک شده است سخن می راندند.

و مخصوصاً مکه محل این اخبار و پیشگوئی ها شده بود، و در آنجا بود که همه این اخبار از هر طرف جمع می گردید، اطراف (بیت العتیق) که مقصد حجاج بود و از زمان بسیار قدیم جایگاه عبادت به شمار می رفت.

این پیش آمد بزرگ برای محمد نیز ناگهانی نبود، چون از وقتی که در پناه این همسر با عاطفه و مهربان به سر می برد، دیگر برای اوضاع مادی روزانه احتیاج به تلاشی نداشت، فرصتی برایش دست داد که در تأملات و تفکرات خود مستغرق شود. او از دوران کودکی مایل به تأمل و تفکر بود، و این حال از همان وقت در او ظاهر و هویدا بود و در ساعات بی کاری، در آن وقت که گله چرانی می کرد برای این تأملات وقت و مجال وسیعی داشت، اما بعدها که ناچار شد برای تأمین زندگانی تلاش کند، این حال موقتاً متوقف شد، اکنون دوباره با قوت فوق العاده در او هویدا شده، گوئی تأمل و تفکر از طبایع فکری او شده بود.

چه بسیار اوقات می شد که این تأملات در اطراف کعبه دور می زد، یعنی اطراف همان خانه که تاریخ مکه و مخصوصاً تاریخ خاندانش را

بوجود آورده، و پدرش عبدالله را با پیوندی بسیار قوی که دست روزگار در طی قرن‌های بی‌شمار بافته بود، به (اسماعیل) جد عرب پیوسته، و با حادثه فداء عبدالله و نجاتش از کشته شدن، یک خاطره بسیار قدیم را دوباره زنده کرد و حادثه نجات یافتن اسماعیل فرزند ابراهیم را از کشته شدن تجدید نمود. نور حق بر (محمد) آشکار شد و آن بت‌ها را که در خانه خدا انباشته شده بودند منکر شد، و آن خدایان کروکورو (لال) را که خیر و شری برای خود نداشته و نمی‌توانستند ستمی از خود دفع کنند باطل دانست، بسیار زشت به نظرش آمد که خوابها و آرزوهای قومش آنقدر خوار و سبک شود که سنگ‌های بی‌ارزش را بپرستند و برای بت‌هایی که با دست خود ساخته‌اند قربانی‌ها کنند و آنها را برای خود خدایانی قرار دهند.

این تأملات و تفکرات او را بی‌اندازه حساس نمود، و بر اثر آن توانست دقیقترین اسرار عالم را دریابد و از پس هیبت شب و هراس بیابان و در پرتو روشنائی و فروغ آسمان، قوه مخفی عظیمی را به نظر آورد که این جهان را طبق نظم و ترتیب بسیار دقیق و روش منظم و اختلال ناپذیر اداره می‌کند، در این نظام، نه خورشید باید به ماه برسد و نه شب به روز سبقت گیرد و هر کدام، (از ماه و خورشید و ستارگان) در مداری شناور باشند.

و چون پای به چهل سالگی نهاد، عادت به گوشه‌گیری در مغاره (حراء) کرده بود و به ریاضت روحی که در خلال آن حس می‌کرد به حقیقت عظیمی نزدیک می‌شود و راز اعظم بر او آشکار می‌گردد معتاد شد و از آن لذت برد. خدیجه نیز با وقاری که گذشت سالها به او داده بود، و جنبه مادری که هاله‌ای از عظمت گرد او بوجود می‌آورد،

از این خلوتها و گوشه گیریها که گاه شوهر را از او دور می ساخت، به ستوه نمی آمد، و صفای تأملات او را بامداخلات بیجای زنانه کدر نمی کرد، بلکه تا می توانست و در قدرت داشت می کوشید که تا درخانه است او را مشمول توجهات خود کند و محیط آرامی برایش فراهم سازد، و چون به غار (حراء) می رفت، دو دیده آن زن از دور مراقبش بود وای بسا می شد که برای مراقبتش کسی را از دنبالش می فرستاد تا بدون آنکه مزاحم او شود، یا تنهائی و خلوت او را برهم زند از دور محافظش باشد.

بنابراین چنان می نمود که همه چیز برای استقبال رسالت و پیامبری جدید آماده شده است، ولی با وجود این آمادگی، وقتی آن رسالت فرود آمد، اطراف آن سرزمین که بسیار وقتها اخبار بعثت پیامبر جدید را شنیده بود، به لرزه درآمد و کیان پیامبر موعود (محمد بن عبدالله) را که هیچگاه از بودن بتها در کعبه راضی نبود، و لحظه ای تردید نداشت که زندگانی قومش براین راه نادانی و کج پایدار نخواهد بود، تکان داد.

لذا همان دم در غار (حراء) وحی و پیام آسمانی بر او فرود آمد، بدون درنگ در هوای نیمه تاریک با مداد با ترس و لرز و رنگ پریده به سوی خانه شتافت و چون به اتاق همسرش رسید، احساس کرد که به پناهگاه امن خود رسیده است، آن وقت با صدای لرزان آنچه را که شده بود برای او گفت، و ترس و بیم خود را آشکار ساخت: آیا در جواب هذیان و بیهوده می گوید، یا حال دیوانگی به او روی داده بود؟ خدیجه او را در آغوش گرفت و به روی سینه فشرد، در آن لحظه عمیقترین عواطف مادری در دلش به جوش آمده بود، از روی اعتماد

و یقین به او گفت:

«ای ابوالقاسم، خداوند به ما نظر دارد و ما را حفظ می‌کند، ای عموزاده، مژده به تو می‌دهم، و به آن کسی که جان خدیجه را در دست دارد سوگند که امیدوارم پیغمبر این امت باشی، به خدا که خداوند هیچگاه تو را رسوا و سرافکنده نخواهد کرد، و به خویشان رسیدگی می‌کنی و از آنها دستگیری می‌نمائی، در سخن راستگو هستی، دشواری را تحمل می‌کنی، مهمان را می‌نوازی و از او پذیرائی می‌کنی و در سختی‌ها دستگیری می‌کنی».

چهره محمد درخشید و بیم از او زایل شد، پس او کاهن یا دیوانه نیست، این صدای دلنواز و پر مهر خدیجه است که با روشنائی سحرگاه به دلش می‌تابد، و اعتماد و ایمنی و آرامش را در آن منتشر می‌کند.

آرایش و آرامشی در خود احساس کرد و همان وقت خدیجه با محبت و آرامی او را به سوی بستر برد و مانند مادری مهربان که برای یگانه فرزند خود (لای لای) بخواند، با صدای دلنواز خود او را بر بستر نهاد. محمد را در بستر خواباند و به دست شیرین‌ترین خواب‌ها سپرد. لحظه‌ای چشم خود را به او که آرام و مطمئن به خواب فرو رفته بود، دوخت، دلش در اطراف بستر او به تپش آمد و آکنده از مهر و شفقت بر او شد، او را بس بزرگ به نظر آورد، سپس برخاست و با احتیاط از اتاق خواب بیرون رفت، و چون به درخانه رسید، در کوچه خلوت به راه افتاد، و در آن وقت که هنوز مکه در خواب صبحگاهی غنوده بود، و جهان خود را برای استقبال روشنائی و زندگی آماده می‌کرد به سوی پسر عمش (ورقه بن نوفل) شتافت.

بر (ورقه) وارد شد، اما پیری و سالخوردگی ورقه را از برخاستن برای ملاقات او بازداشت، ولی همین که به سخنانش گوش داد، و اخباری که آورده بود شنید، از شدت تأثر تکان خورد و نیروی زندگانی در تن فرسوده‌اش دمید، و با شور بی‌مانندی شروع به سخن کرد و گفت: (قدوس، قدوس، سوگند به آن کس که جان ورقه را در دست دارد، ای خدیجه هرگاه به من راستی را گفته باشی، ناموس اکبر که بر موسی و عیسی فرود می‌آید، بر او فرود آمده و پیغمبر این امت می‌باشد، به او بگو پایداری کند).

خدیجه شنیدن بیش از این را منتظر نشد، و از او خواست کلمه‌ای از آنچه گفته است تکرار کند، فقط برای اینکه زودتر این مژده را به شوهر عزیز خود برساند، به سوی خانه به پرواز درآمد، اما او را همچنان که گذاشته بود در خواب دید.

بر او گران آمد که بیدارش کند، لذا نزدیک بستر شد و به انتظار نشست در حالی که دلش آکنده به مهر و عشق او بود، در آن حال که خدیجه در کنار بستر بود، ناگاه محمد در بستر خود تکانی سخت خورد و با دشواری شروع به نفس کشیدن گذاشت و عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد، مدتی گذشت تا دوباره آرام شد و نفس کشیدنش منظم گردید، در آن وقت چنان می‌نمود که به سخن شخصی نامرئی گوش می‌دهد و بعد با تأمل چنان که گوئی درسی را تکرار می‌کند می‌خواند. «یا ایها المدثر، قم فأنذر، وریک فکبر، ویشابک فطهر، والرجز فاهجر، ولاتمنن تستکثر، ولریک فاصبر».

و چون بیدار شد خدیجه او را میان دو بازوی خود گرفت، و آنچه را از (ورقه) شنیده بود برای او گفت. محمد صلی الله علیه وسلم بانگاهی

پراز سپاس و امتنان به او نگریست، و چون نیک به آن زن که زندگی او را پراز عشق و آرامش و آسایش کرده بود نگریست، به عقب نگاه کرد و نظری به بستر افکند و با تأثر گفت:

– ای خدیجه، دوره خواب و آسایش سپری شد، زیرا جبرئیل به من امر کرد که به مردم اخطار کنم و آنان را به سوی خدا و پرستش او بخوانم، آیا که را دعوت کنم و چه کسی دعوت مرا خواهد پذیرفت؟
خدیجه با شور و ایمان فریاد زد:

(محمد، من به تو ایمان می آورم، من دعوت تو را می پذیرم، مرا قبل از هر کس دعوت کن، من به تو ایمان می آورم، پیامبری تو را تصدیق دارم و به خدای تو می گروم). محمد در حالی که احساس آرامش خیال و آسایش خاطر می کرد در حق آن زن دعا کرد، بعد گفته او را پذیرفت و برای ملاقات (ورقه) رفت، ولی ورقه همین که محمد را دید فریاد زد:

«به آن کسی که جان مرا در اختیار دارد، تو پیغمبر این امت هستی، تو را تکذیب کنند و آزار دهند و از این شهر اخراج می شوی و با تو خواهند جنگید و اگر من آن روز را دریابم خدا را یار خواهم بود».
بعد مقدم سر محمد را بوسید.

محمد صلی الله علیه وسلم از او پرسید: (آیا آنها مرا اخراج خواهند کرد؟) ورقه پاسخ داد:

(آری هیچ کسی امری چون این که تو آورده ای نیاورده مگر آنکه با او دشمن شوند، ای کاش آن روز را می دیدم، ای کاش در آن روز زنده بودم).

رسول خدا به آنچه شنید خوشدل شد، و با اطمینان خاطر به سوی

همسر بازگشت تا تلاش خود را در راه دعوت شروع کند، و دشوارترین فشارها و اذیتها را که تاریخ برای قهرمانان ثبت کرده در این راه متحمل شود، زیرا قریش حاضر نبودند که از دین آنان بدگوید و خدایشان را پست شمارد، همان خدایانی که پدرانیشان آنها را می پرستیدند.

در این وقت بود که آن همسر عاشق و مؤمن، با شوهر خود و آن پیامبر برگزیده وارد آن معرکه هولناک شد تا یاریش کند و دلگرمی به او دهد و در تحمل انواع آزارها و فشارها سالها شریک او باشد و در آن وقت که بنی هاشم و بنی عبدالمطلب بر اثر جنگ سرد بی رحمانه که قریش بر آنان اعلان کردند و در این خصوص پیمانی نوشتند و داخل کعبه آویختند، ناچار در خارج مکه به شعب ابی طالب پناهنده شدند، خدیجه بدون هیچ تردید و تأمل با شوهر خود رفت، و از خانه و کاشانه و جایی که جوانی را در آن گذرانده و آشیانه عشق او و مدفن یاد بودهایش به شمار می رفت دست برداشت و از دنبال مرد خود و پیامبری که به او ایمان آورده بود به راه افتاد، در آن وقت سنش بالا رفته بود و سنگینی پیری و فرزند مردگی و شکنجه می رفت که او را از پای در آورد.

در آن جای وحشتناک که (شعب ابی طالب) نامیده می شد سه سال به سر بردند، در این مدت با پیغمبر و عده ای از خانواده اش که با او همراهی کرده بودند سختی ها و رنج های کشنده محاصره را تحمل کرد و با سستی و ضعف که پس از گذشتن عمرش از شصت به او روی آورده بود در تلاش بود، با زندگی ستیز سختی می کرد تا بتواند در آن میدان های بی مانند، دوش به دوش شوهرش پیش برود، و جنگ های مهیب را که آن مرد بی مانند جبروت و قوت ریشه دار بت پرستی و گروه

انبوه قریش را با آن همه نیرو، سپاه و دارائی، با عده کمی از مؤمنین بی سلاح روبرو می شد مشاهده کند و بهره خود را از آن جهاد مقدس برگیرد.

اما پس از چندی که این محاصره در برابر آن ایمان راسخ بی مانند شکست خورد، و وقت آن شد که محمد صلی الله علیه وسلم به خانه خود در مکه بازگردد.

خدیجه با سختی و تحمل رنج توانست باز از پی شوهر روان شود و خود را به خانه رساند و روی بستر اندازد. شکنجه و عذاب بقیه نیروئی را که روزگار برایش باقی گذاشته بود در این مدت که در محاصره بود از او سلب کرد و ضعف پیری در ۶۵ سالگی بر او چیره شده و او را از پای در می آورد.

سه روز در بستر به سر برد، و در این مدت شوهرش پیامبر خدا نزدیک بسترش نشسته شب و روز از او دور نمی شد، بالاخره در آغوش همان مرد که از روز اول و از نخستین نگاه دوستش داشته بود و از همان دم که دانست به رسالت مبعوث شده به او ایمان آورد و تا آخرین رمق بر آن ایمان باقی بود، جان را تسلیم جان آفرین کرد.

پس از مرگ او، محمد صلی الله علیه وسلم نظری به اطراف افکند، و خانه را پس از آن یار جانی خالی و وحشتناک یافت، شهر مکه نیز پس از کوچ کردن آن همدم او را از خود راند، گوئی دیگر در آن شهر برای او جانی نبود.

سختی ها و مشکلات محمد (ص) در سالی که خدیجه درگذشت به منتهی درجه شدت رسید به طوری که آن سال (عام الحزن - سال

اندوه و سوگ) نامیده شد.^۱ دشمنان مشرک گمان بردند که تاریکی او را فرا گرفته و دیگر فروغ امیدی در افق او نمایان نخواهد شد و کارش به پایان رسیده است.

ولی آرزوهای آنها سراب فریب دهنده‌ای بود. آنها گمان کردند که دست یافتن و پیروز شدن بر او نزدیک شده است، اما ندانستند که پیش از دمیدن روشنی سحر تاریکی شدیدتر می‌شود، زیرا خدیجه موقعی رحلت کرد که امین وحی (جبرئیل) با فرود آمدن و بالا رفتن خود مراقب و حامی پیغمبر بود، خستگی و ناامیدی را از او دور می‌ساخت و مؤمنین سبقت جوی و مسلمین اولیه چون هاله اطراف پیامبر خود را گرفته، با دلیری بی‌مانند جان و دل فدای او می‌کردند و شهادت در راه دعوتش را برای خود مایه فخر و پیروزی می‌دانستند. خدیجه هنگامی مرد که دعوت (اسلام) از مکه به اطراف حجاز تجاوز کرده بود، و از آن گذشته به ماوراء عربستان رسیده، و عده‌ای از یاران پیغمبر آن را بدان سوی بیابان‌ها و دریاها به (حبشه) برده بودند، اینها کسانی بودند که با عقیده و دین جدید خود مهاجرت کرده وطن و خویشان را بجا گذاشته و در خارج جزیره العرب یک منظره زیبا و شگفت آور از مناظر ایمان اشخاص فداکار و شکبیا را به معرض نمایش درآوردند، و گوش‌های شنوندگان و دلهای آنان را به سخنان پرشور و هیجان آوری از لذت تلاش و مجد و فداکاری و قهرمانی و شهادت پر می‌ساختند.

خدیجه هنگامی که در (یثرب) شهر (مدینه) برای پیغمبر یارانی

۱. به این جهت (عام الحزن) نامیده شد که خدیجه و ابوطالب، در آن مرده بودند.
مترجم.

بوجود آمده بودند که آماده برای اجابت دعوت آن داعی بزرگوار بودند و منتهی آرزوهایشان آن بود که آنان را با خود وارد میدان پرافتخار کند، تا عزت و پیروزی را برای همیشه به دست آورند، یا در راه خدا و رسول او به درجه عالی شهادت برسند^۱.

ولی آیا واقعاً خدیجه مرده بود؟

نه او همیشه برابر دو چشم شوهر بزرگوارش، رسول خدا مجسم بود. هیچ جا نمی رفت مگر آنکه شبیحی از آن زن در پیاش باشد و شبانه قدم به راهی بر نمی داشت جز آنکه فروغی درخشان از او تاریکی را از اطرافش برطرف سازد.

بعد از او زنان بسیاری در زندگانی محمد صلی الله علیه وسلم وارد خواهند شد، ولی جای خدیجه در دل و دنیای او، همیشه برجای خواهد ماند، و همان همسر اول است که بهترین مقام را در قلب او حفظ خواهد کرد، همواره او همسر عزیز و مهربان پر عاطفه ای خواهد بود که یک ربع قرن، تنها در خانه این شوهر زندگی کرد، در این مدت هیچ زنی با او در زندگی زناشوئی شریک نبود، و حتی در آن مدت اثری از همبو و شریک در افق آن خانه دیده نشد.

آری پس از او همسران دیگری وارد این خانه خواهند شد، که میانشان زنان جوان و زیبا و دارای حساب و جاه می باشند، لکن هیچ کدام از آنها نمی تواند خدیجه را از مقامی که دارد پائین آورد و قادر نخواهد بود که شبیح و خیالش را که برای همیشه در اطراف یار در طواف است و تا این مرد زنده است نزدش عزیز و گرامی است، از او دور کند.

۱. وفات خدیجه پیش از نفوذ اسلام در (یثرب) بود - مترجم.

و پس از چندی شهر (مدینه) مشاهده خواهد کرد که پس از آنکه در جنگ (بدر) محمد پیروز می‌شود و فدیة اسیران را از قریش دریافت می‌کند به مجرد اینکه گردن بندی از آن خدیجه مشاهده می‌کند که دخترش (زینب) در برابر آزاد کردن شوهرش (ابوالعاص بن الربیع) که اسیر بود فرستاده است، فوراً دل آن قهرمان که در صورت پیامبر تجلی کرده پر از اندوه می‌شود، از یاران فاتح خود می‌خواهد که گردن بند (زینب) را به او بازگردانند و اسیرش را آزاد کنند.

همچنین خانه پیغمبر پس از چندی ملاحظه خواهد کرد که (عایشه دختر ابوبکر) بانخوت جوانی و آن طراوت و زیبایی و محبتی که پیغمبر به او دارد؛ آتش حسد و رشک او نسبت به آن زن که پیش از او در دل (محمد) جای گرفت و آن را به خود مخصوص کرد و تاکنون آن را برای خود حفظ کرده، برافروخته می‌شود، زیرا ملاحظه می‌کند، هنوز هم پس از مرگ او و گذشت سالها، در دل پیغمبر همان جایگاه را دارد، (هاله) خواهر خدیجه به مدینه آمد، و محمد صلی الله علیه وسلم صدای او را در حیاط خانه خود شنید، صدای او شبیه صدای خواهر محبوب و درگذشته‌اش بود. به همین جهت؛ محمد با دلی پرتپش فریاد برآورد: (خداوندا، این هاله است). دیگر عایشه نتوانست خودداری کند و روی به پیغمبر کرد و گفت:

(چه چیز از پیرزنی از پیرزنان قریش را که سالها است مرده، همیشه به یاد می‌آوری؟ در صورتی که خداوند بهتر از او را نصیب تو کرد).
چهره پیغمبر صلی الله علیه وسلم برافروخت و عایشه را بیازرد و گفت:
(به خدا، بهتر از او را خداوند به من عوض نداد، در آن وقت که

مردم همه کافر بودند به من ایمان آورد و در آن هنگام که مردم همه مرا تکذیب کردند و مرا تصدیق کرد و در آنگاه که مردم مرا از مال خود محروم ساختند و در دارائی خود با من مواسات کرد و خدا فقط از او، نه از سایر زنان، به من فرزند عنایت کرد).

عایشه خاموش شد و با خود گفت: به خدا بعد از این هیچگاه نامش نخواهم برد، اما پیش از آن همیشه از او سخن می‌راند (و بدگوئی می‌کرد).

یک روز که مشاهده کرد پیغمبر از به یاد آوردنش نمی‌آساید به او گفت:

«مثل این است که جز خدیجه زنی در دنیا نبوده است!»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم به او پاسخ داد: «او چنین بود، و بی‌مانند بود، و از او دارای فرزند بودم» باز عایشه می‌دید وقتی گوسفند می‌کشت، می‌گفت: «از آن برای دوستان خدیجه بفرستید.» لذا یک روز عایشه در این باره با او سخن گفت و پیغمبر پاسخ داد: «من دوستان او را دوست دارم»

حتی در روز فتح (مکه) که پیش از ده سال پر حادثه از مرگ خدیجه گذشته بود، ملاحظه می‌کنیم که پیغمبر جای خود را در نزدیکی آرامگاه همسر نخستین خود اختیار می‌کند تا از آنجا بر فتح مکه مشرف باشد، و در خرگاهی که در آنجا برایش زده شد مقام کند، تا روح خدیجه مونسش باشد و پس از فتح در آن وقت که در کعبه گردش می‌کرد و بت‌ها را درهم می‌شکست با او همراه باشد.

آری محمد فاتح، در همان وقت که کعبه را از لوٹ بت‌ها پاک می‌کرد گاه به گاه به خانه‌ای که با خدیجه در آن به سربرده بود و در آنجا

از سرچشمه عشق و مهر سیراب شد، و خود را برای این زد و خورد خسته کننده طویل آماده کرد می نگریست، پس از خدیجه ملیونها زن وارد اسلام خواهند گردید، ولی فقط خدیجه است که میان همه آنها حامل لقب (سیده النساء بانوی زنان) خواهد بود، چون او همان اول زن مسلمان است که خداوند او را زندگانی پیامبر قهرمان بر سایرین برتری داد، و نقش اول را به او واگذار کرد و مورخین مسلمان و غیرمسلمان این نقش مهم را به نام او ثبت کرده و خواهند کرد.

از جمله این مورخین (بودلی) است که می گوید:

«... اعتماد او به مردی که از روی عشق و محبت همسرش شد، در آن مراحل دشوار و پرپیچ اولیه عقیده ای که امروز یک هفتم مردم جهان به آن می گروند، محیطی پر از اطمینان برای آن مراحل تهیه کرده بود.»

و مرگلیوت در کتاب (زندگانی محمد) خود، تاریخ روزی را که محمد خدیجه را ملاقات کرد و آن زن از راه حق شناسی به او دست داد، مانند تاریخ حادثه هجرت محمد به (یثرب) ثبت می کند، همان طور روزی را که مکه خدیجه را از دست داد و او را به خاک سپردند ثبت می نماید. (مقصود این است که حادثه ملاقات اولیه محمد و خدیجه، و بعد مرگ او را که برای مسلمین مکه ضایعه ای بود، از حیث اهمیت در ردیف هجرت می آورد).

اما در هنگام را در موقف خدیجه، در آن وقت که شوهر از غار (حراء) ترسان و لرزان و ژولیده موی، با آن نگاه های غریب، به سایش آمد می گوید (فقط آن زن بود، که آرامش و آسایش را در او ایجاد کرد، و او را مشمول مهر یک عاشق و اخلاق یک همسر و مهربانی مادرانه

نمود، و به سینه فشرد، تا او خود را در آغوش پر مهری چون آغوش مادر دید که از بدیها و ناسازگاری‌های جهان به آن پناه می‌آورد). زندگانی محمد (ص ۵۸) بعد درباره وفات آن زن چنین می‌نویسد:

«... با وفات خدیجه، محمد، کسی را از دست داد که قبل از همه بر رسالتش آگاه شد و او را تصدیق کرد، آن زنی را که همیشه به دلش آرامش می‌داد، آن همسری را که تا زنده بود محبت زنان و مهر مادران را همیشه شامل شوهر می‌کرد، با مرگ او، محمد از دست داد.»

در هنگام در کتاب خود آنچه را که سایر خاورشناسان متوجه نشده‌اند درمی‌یابد زیرا آنها هیچ توجهی به آن ندارند که آن جوان یتیم احتیاج شدیدی به مهرمادری داشت و در آن وقت که از زناشوئیش با آن بیوه ثروتمند سخن می‌گویند این نکته را فراموش کرده‌اند، مثلاً مرگلیوت دارائی خدیجه را مهمترین علل این ازدواج می‌داند، و برای چنین ازدواج که (میان جوان تهیدست، و بیوه چهل ساله که دو شوهر از او که بنی مخزوم بودند مرده و برایش ثروت مهمی باقی گذاشته‌اند). محرک و مشوقی جز آن ثروت ندارد.

بعد با قلمی که زهر و کینه از آن تراوش می‌کند می‌نویسد:

«دعوت خدیجه هنگامی به محمد رسید که او کلمات تلخی را که از عمش ابوطالب شنیده بود، نشخوار می‌کرد، او (ام هانی) دختر ابوطالب را خواستگاری کرده بود، ولی چون فقیر بود، عمش خواهش او را نپذیرفت و دختر را به مرد ثروتمندی داد و محمد خواری فقر و تهیدستی را احساس کرد، لذا همین که شنید خدیجه مایل است با او ازدواج کند، با اشتیاق فراوانی برای رسیدن به آن ثروت به سوی خدیجه شتافت تا با ثروت او مرهمی بر جراحت حاصل از فقرگذارد

و عزت از دست رفته را باز یابد.»

مر گلیوت دروغ می گوید، زیرا ثروت خدیجه نبود که محمد را جذب کرد و او را وادار کرد تا از تفاوت سنی که میان آنها است چشم بپوشد، بلکه او صفاتی دید که ازدواج با او را آنکه آن همه تفاوت سن باهم داشتند پذیرفت و این صفات چنانکه هلاشیر در کتاب خود موسوم به *Leporoblems Demohameb* نوشته، عبارت از رقت بی اندازه و مهربانی فوق العاده بود، و همان تفاوت در سن برای محمد کافی بود که احتیاج فوق العاده او را به مهرمادری که از کودکی و شش سالگی از دست داده بود راضی کند، زیرا وقتی مهرمادری را از دست داد همواره تلخی آن محرومیت را در کام خود حس می کرد.

از گفتار مر گلیوی عجیبت، مطلبی است که (مویر) در کتاب خود موسوم به: زندگانی محمد (ص) و قضیه اسلام نوشته است، او وفاداری محمد را نسبت به خدیجه، از ترس و ملاحظه مقام مالی و اجتماعی آن زن می داند که می ترسید خدیجه طلاق خود را از او بخواهد. اما بر (مویر) لازم بود، علت وفاداری پیغمبر را نسبت به خدیجه پس از وفات او، برای ما تفسیر کند، آیا باز هم او (صلی الله علیه وسلم) می ترسید که خدیجه طلاق خود را از او بخواهد؟ این وفاداری تا آن حد بود که چند سال پس از مرگ آن زن درباره او با (عایشه) نزاع می کرد و به او اجازه نمی داد که نامش را به زشتی بر زبان آورد!

خدیجه در حال زندگانی و پس از مرگ سراسر زندگی رسول خدا را اشغال کرده بود و عایشه در آن وقت که به شوهرش گفت: (گویا در جهان جز او زنی نبوده) حقیقت را گفته است.

آیا جز خدیجه زنی یافت می‌شد که زخم دیرین و عمیق محمد را که مرگ مادر در او بجا گذاشته بود معالجه کند؟

آیا به غیر از او همسری یافت می‌شد، که محیطی ملایم برای محمد و تأمل و تفکر او فراهم کند و بازگشت تاریخی او را از غار حراء آن‌طور که او استقبال کرد، استقبال نماید، با آن مهربانی سرشار، و عاطفه لبریز، و ایمان قوی در آغوش گیرد، بدون آنکه کمترین شکی در راستی گفتارش آورد و با چنان یقین محکم اعتماد داشته باشد که خداوند هیچگاه او را رسوا نخواهد کرد؟ و در راهش آن فداکاری بی‌مانند را بنماید تا او را آماده برای تلقی پیام آسمان و نزول وحی، کند؟

آیا جز خدیجه بانوی دیگری بود که از آن همه نعمت و زندگی آرام و پر آسایش چشم‌پوشد و با رضایت خاطر و میل حاضر شود که در تاریک‌ترین اوقات محنت و گرفتاری با شوهر خود همراه باشد، او را تشویق کند که مشکلترین انواع آزار و اقسام فشار و سختی را در راه آنچه به حق بودنش ایمان دارد تحمل کند؟

نه، ابداً، فقط او بود که روزگار آماده کرده بود تا زندگی مردی را که موعود به پیغمبری بود اشغال کند، و فقط او بود که باید برای آن یتیم قهرمان مادر الهام دهنده باشد، و برای آن مرد نبرد و ستیز پناه و آرامشگاه شود و برای آن پیغمبر از جانب خدا فرستاده شده منبع اعتماد و اطمینان و صلح و صفا گردد.

سوده دختر زمعه

بیوه مرد مهاجر

(... من به خدا آزمند شوهر نیستم ولی دوست
دارم خداوند عالم در روز قیامت مرا به سمت همسر
پیغمبر زنده گرداند....)

سوده دختر زمعه

وحشت و دلتنگی

روزها با قدم‌های سنگین سپری می‌شدند، از بارکوشش و تلاشی که بر دوش داشتند به ستوه آمده بودند، شب‌های تیره و تار خواب از چشم می‌ربودند، محمد صلی الله علیه وسلم پس از خدیجه مادر اطفال و کدبانوی خانه و شریک او در جهاد، تنها ماند. هر وقت از رفتار قوم خود خسته می‌شد با خود خلوت می‌کرد، تا با خیال و شبح آن زن که زندگی او را پر کرده بود تنها باشد و درد دل کند. صحابه نیز آثار حزن را در چهره پیغمبر خود مشاهده می‌کردند و از آن تنهایی بر او بیمناک بودند و آرزو داشتند که تجدید فراش کند شاید این ازدواج وحشت و دلتنگی او را پس از مرگ (ام المؤمنین)^۱ برطرف سازد و با همسر جدید مأنوس شود.

ولی هیچکدام از آنها در ایام عزاداری قدرت آن را نداشت که درباره ازدواج با پیغمبر گفتگو کند، اما وقتی دوران سوگواری سپری شد. (خوله دختر حکیم سلمی) اول کسی بود که یک شب نزد پیغمبر شتافت و با لطف و مدارا و چرب زبانی به او گفت: «یا رسول الله، مثل این است که بر اثر مرگ خدیجه اختلالی در اوضاع روی داده؟» حضرت پاسخ داد: آری همین طور است، زیرا او مادر فرزندان و

۱. در آن وقت هنوز لقب (ام المؤمنین) داده نشده بود - مترجم.

کدبانوی خانه بود. خوله خود را به نگاه کردن بجای دوری سرگرم کرد و سپس روی به پیغمبر کرد و بدون مقدمه به او پیشنهاد کرد از نو زناشوئی کند. پیغمبر صلی الله علیه وسلم سر به زیر افکند و خاموش شد و به تپش دل که مملو از خاطره‌های همسر درگذشته‌اش بود گوش می‌داد و (نفیسه دختر منیه) را به یاد می‌آورد که ۲۵ سال قبل به ملاقاتش آمد و با او در خصوص ازدواج صحبت کرد و زناشوئی با (خدیجه دختر خویلد) را به او پیشنهاد کرد.

بعد به خود آمد و به سوی (خوله) نگریست و با لحن گله آمیزی گفت:

— آیا کدام زن را بعد از خدیجه بگیرم؟

خوله گوئی منتظر این پرسش بود و پاسخ آن را آماده داشت به همین جهت بدون تأمل گفت: (عایشه، دختر کسی که از همه مردم بیشتر دوست داری.) وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم نام این یار را شنید دلش از هم باز شد، او پس از علی پسر عم رسول خدا و غلام آزاد شده‌اش زید اول مردی بود که ایمان آورد و از همان لحظه اول کمر به یاری او استوار کرد و از مال و جان گرانبهاترین چیزی را که پدر و برادر و یار و دوست بذل کنند، در راه پیغمبر بذل کرده بود.

وقتی پیغمبر ابوبکر را به یاد آورد، دخترش عایشه، آن دختر بچه با لطف و زیبا را که بارها با نشاط و لطف کودکی مانوسش کرده و شیرین‌ترین جنبه‌های پدری را در او برانگیخته بود نیز به یاد آورد.

بنابراین نتوانست به خوله (نه) بگوید. و اگر می‌خواست بگوید زبانش یاری نمی‌کرد. آیا می‌توانست دختر ابوبکر را به همسری نپذیرد؟!

معاشرت خالصانه و ممتد ابوبکر و جایگاه بی مانندی که او نزد پیغمبر داشت و جزا و کسی آن را به دست نیاورده بود، وانسی که به آن کودک عزیز با هوش و خوش سیما داشت اجازه نمی دادند پاسخ منفی به خوله بدهد، همین قدر گفت:

– ولی، ای خوله، او هنوز کودک است!.

باز پاسخ خوله آماده بود، لذا گفت:

– اکنون او را از پدر خواستگاری می کنی و منتظر می شوی تا بزرگ شود.

منتظر شود تا دختر بزرگ شود؟ پس در این مدت چه کسی به خانه رسیدگی کند و دختران رسول خدا را خدمت کند؟!.

آیا خوله آمده بود که ازواجی پیشنهاد کند که قبل از گذشتن چند سال صورت نمی گیرد؟

نه، او دو نفر را در نظر داشت، یکی دوشیزه که همان عایشه دختر ابوبکر باشد و دومی زن بیوه ای است که (سوده دختر زمعه بن قیس بن عبد شمس قرشی عامری) می باشد و مادرش (شموس دختر قیس بن زید) است که از قبیله (بنی عدی بن النجار) بود.

پیغمبر به خوله اجازه داد آن دو را خواستگاری کند و خوله اول به خانه ابوبکر رفت، سپس به خانه (زمعه) آمد، و بر دخترش (سوده) وارد شد و به او گفت:

– سوده، این چه خیر و برکتی است که خداوند به خانه ات وارد کرد؟ سوده که از مقصود او بی اطلاع بود پرسید:

– خوله چه می گوئی؟

گفت: رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا فرستاده تا تو را برای او

خواستگاری کنم.

سوده خیلی کوشید که از شدت تعجب خود را نبازد، بعد با صدای لرزانی گفت:

— قبول کردم... به ملاقات پدرم برو و این مطلب را به او بگو.
خوله بر او که پیر سالخورده‌ای بود و از رفتن به طواف کعبه از شدت پیری باز مانده بود وارد شد و با تحیت جاهلیت به او درود فرستاد و گفت:

— محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده تا سوده را برایش خواستگاری کنم.

پیرمرد فریاد زد: او مرد کفو و بزرگواری است، ولی سوده چه می‌گوید؟

خوله پاسخ داد: او نیز خواهان است.

پیرمرد از خوله خواست تا سوده را نزد او آورد و چون آمد، به او گفت:

— ای سوده، این زن مدعی است که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب به خواستگاری تو فرستاده، او مرد کفو و بزرگواری است، آیا تو مایل هستی که تو را به همسری او در آورم؟
سوده فقط گفت: آری

آن وقت زمعه بن قیس، به خوله اشاره کرد که محمد را نزد او آورد. خوله نیز رفت تا او را برای انجام زناشوئی دعوت کند.

دوری و بیوه‌گی

در مکه شایع شد که رسول خدا (سوده دختر زمعه) را خواستگاری

کرده است. مردم این خبر را با تردید قبول می کردند، زیرا سوده زنی نبود که کسی به او رغبت کند، لذا با شک و تردید از همدیگر می پرسیدند: یک بیوه پیر که زیبا هم نیست به جای (خدیدجه دختر خویلد) که در روز خواستگاری جوان یتیم و فقیری، از حیث نسب و جاه و دارائی بانوی زنان قریش به شمار می رفت و همه بزرگان و سران قریش به او چشم دوخته بودند، می آید؟

اما نه سوده و نه زن دیگری نتوانست جای خدیدجه را بگیرد، فقط پیغمبر برای دلجوئی از سوده او را به منزل خود می آورد، تا از مرگ شوهرش (سکران بن عمرو) که از بنی عامر بن لوی بود او را تسلی دهد، این مرد با سوده با مسلمین که به حبشه مهاجرت کردند همراه بود، بعد به گمان اینکه قریش راه راست را تشخیص داده و از جنگ با فردی از افراد خود که می گوید (پروردگار من خدا است) دست کشیده اند به مکه بازگشت، ولی گمانش نادرست بود، و قریش بیشتر و سختتر از پیش مسلمین را وحشیانه آزار می دادند و دیوانه وار بر آنان کینه توزی می کردند.

اما چند روزی نگذشت که این مرد مهاجر که به وطن بازگشته بود، در گذشت، و همسر بیوه شده خود را در حالی گذاشت که پس از محنت دوری از وطن گرفتار سوز و گداز بیوه گی شده بود.

در این هنگام، رسول الله آن هشت نفر از بنی عامر را به یاد آورد که دست از خانه و شهر و دارائی خود می کشند و از بیابان های هول انگیز، بی آب و علف می گذرند، و سپس روی به مخاطرات دریا می آورند تا دین خود را از تعقیب دیوانه وار (قریش) که آنان را سنگسار و یا در خاک لگدکوب می کردند، و می کوشید که با فشار و اعمال نیرو آنان را

دوباره به جاده گمراهی و پرتگاه شرک باز گردانند، نجات دهند. از این هشت تن، یکی (مالک بن زمعه بن قیس بن عبد شمس عامری) برادر سوده بود، و دیگری (سکران بن عمرو بن عبد شمس) شوهر و پسر عم سوده بود، که دو برادرش (سلیط و خاطب) فرزندان عمرو بن عبد شمس و پسر برادرش عبدالله بن سهیل بن عمرو با او بودند. سه تن از این هشت تن همسران خود را که از زنان بنی عامر بودند با خود بردند، و این زنان عبارت بودند: از سوده دختر زمعه بن قیس بن عبد شمس، و ام کلثوم دختر سهیل بن عمرو بن عبد شمس و عمره دختر وقدان بن عبد شمس.

به این ترتیب مرد و زن این خاندان مؤمن از خانه و وطن چشم پوشید و در راه خدا، به آنچه دشوارتر از مرگ بود تن در داد. پیغمبر صلی الله علیه وسلم (سوده) را چنان به نظر آورد که با سرزمین وطن و جایی که دوران کودکی را در آن به سر برده نهال و جوانی اش بارور گردیده، و بر زمین آن تا دوره تکامل سن پیش رفته وداع می کند تا به سرزمین مجهولی هجرت کند، و میان مردمی برود که هیچ آشنائی و مناسبتی با آنان ندارد. زبانشان عربی نیست، و به دینی غیر از دین اسلام می گروند، اما پس آن غربت، چون هنگام بازگشت شد و رفت که در (ام القری) بار بگشاید شوهرش (سکران بن عمرو) در گذشت، گوئی از مرگ مهلت و زمان می خواست تا باز گردد و در خاک جزیره العرب و آرامگاه خویشان و دوستان خود مدفون شود.

پیغمبر را دل بر این زن مهاجر بیوه شده بی اندازه به درد آمد، لذا همین که (خوله دختر حکیم) نامش را بر زبان آورد، پیغمبر دست پر مهر و عاطفه خود را به سوی آن بیوه دراز کرد تا در پیری پناهش باشد،

و سختی‌ها و ناملایمات روزگارش را آسان کند.

شب مخصوص خود را به عایشه بخشیدم

بالاخره روزی فرا رسید که (سوده) خود را همسر رسول خدا که مبعوث به دین اسلام شده بود، دید.

از عظمت و جلال این شوهر رعبی در او پیدا شد، خود را با او و با همسر اولش (خدیجه) و سپس با (عایشه) عروس زیبا که در انتظار ورود به خانه شوهر است مقایسه نمود، آن وقت احساس کرد که از شدت شگفتی و دهشت زمین زیر پایش به لرزه آمده است.

هیچ وقت خود را فریب نداد، زیرا با هوش و تجربه‌ای که داشت دریافت که بین او و دل محمد صلی الله علیه وسلم حجابی است که نمی‌تواند از آن بگذرد و از همان لحظه اول که با شوهرگرد آمد دانست که (رسول خدا) با او زناشوئی کرده است، نه آن مردی که سمت پیامبری او را به بشریت و طبایع آن مجرد نساخته، یقین کرد که بهره او از رسول خدا نیکی و مهربانی است، نه محبت و الفت و امتزاج که از زناشوئی خیزد!....

ولی این موضوع موجب هراس او نشد، او برای خود کافی می‌دید که رسول خدا او را در آن جایگاه بلند قرار داد، و او را که بیوه سکران بن عمرو بوده، سمت (ام‌المؤمنین) ارزانی داشت.

فوق‌العاده خشنود شد که جایی در خانه پیغمبر داشته باشد و به خدمت دختران او قیام کند.

وقتی می‌دید پیغمبر صلی الله علیه وسلم از راه رفتن و سنگینی تنش می‌خندد، و گاهی به سبک روحی او مانوس می‌شود و سخنی از

سخنانش را می‌پسندد، خود را خوشبخت و سعادتمند می‌دید.
 یک بار به پیغمبر گفت: امشب با تو نماز گذاردم، اما در رکوع آن قدر
 طول دادی که از بیم خون دماغ شدن بینی خود را گرفتم.
 پیغمبر علیه الصلاة والسلام از این سخن بخنده آمد.
 به قدری خوش سخن و سبک روح بود که بعضی آن را از
 سادگی اش می‌دانستند. ابن اسحق روایت می‌کند، که:
 «اسیران جنگ بدر را هنگامی می‌آوردند که (سوده دختر زمعه)،
 همسر پیغمبر صلی الله علیه وسلم به منزل (آل عفراء) رفته بود تا در
 سوگواری آنها بر عوف و معاذ، دو فرزند عفراء شرکت کند، (در
 آن وقت هنوز حجاب بر زنان پیغمبر که امهات مؤمنین باشند مقرر
 نشده بود).

«و سوده می‌گفت که من با آنان (با آل عفراء) بودم که آمدند و گفتند
 اینها اسیران بدر هستند که می‌آورند، و رسول خدا صلی الله علیه
 وسلم در آنجا بود، ناگهان ابویزید، سهیل بن عمرو را که برادر سکران
 بن عمرو بود در گوشه اتاق دیدم که هر دو دستش با ریسمانی به
 گردنش بسته شده بود، به خدا من وقتی ابوزید را در آن حال دیدم
 دیگر نتوانستم خودداری کنم و بی اختیار گفتم:

– خود را تسلیم کردید؟ چرا عزیز و محترم نمردید؟

«به خدا در آن سخن بودم که صدای پیغمبر صلی الله علیه وسلم را
 در اتاق شنیدم که می‌گفت: سوده، آیا بر پیغمبر خدا، مردم را تحریک
 می‌کنی؟

گفتم: یا رسول الله، به آن کسی که تو را به حق مبعوث کرده است
 سوگند، که وقتی دیدم دست‌های ابوزید به گردنش بسته شده

نتوانستم خود داری کنم و بی اختیار آنچه شنیدی بر زبانم جاری شد.

سوده به کارهای خانه پیغمبر رسیدگی می کرد و آن را اداره می نمود تا چون عایشه دختر ابوبکر به آن خانه آمد، سوده مقام اول و مقدم خانه را به او واگذار کرد و برایش جا خالی کرد و بی اندازه کوشید که به میل عروس جوان رفتار کند و وسائل آسایشش را فراهم سازد. پس از آن، همسران دیگری وارد خانه پیغمبر شدند که از جمله حفصه دختر عمر، و زینب دختر جحش، و ام سلمه دختر امیه که پدرش معروف به «زادالرب» - توشه کاروان بود - در میان آنان دیده شدند و با وجود این، سوده هیچ تردید در مقدم داشتن همسر جوان پیغمبر (عایشه) و مخصوص کردن او به اخلاص و محبت خود نداشت و هیچ اظهار دلتنگی یا حسد، درباره این زنان که عواطف شوهرش رسول خدا را به خود مخصوص گردانند، نکرد.

ولی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که نسبت به آن زن تمایل قلبی نداشت رحمت آورد و دلش بر حال او بسوخت. نخواست او احساسات خود را از این جهت که مانند سایر زنان نیست و مزایای آنها را ندارد، جریحه دار کند و از این حیث آزرده شود، بسیار کوشید که گوشه ای از دل خود را بر او بگشاید، ولی جنبه بشری او اجازه نداد، لذا آنچه توانست برای سوده انجام دهد این بود که در شب خوابی و نفقه میان او و سایر همسران عدالت را مراعات کند، اما عواطف قلبی را با آنکه او نیز یک نفر بشر است، چگونه می توانست مجبور کند که به آنچه دوست ندارند، متمایل شوند، یا آن عواطف و دل را به اراده خود آورد و تابع موازین عدالت و آئین تقسیم و توزیع کند؟

عاقبت به نظرش رسید برای اینکه آن زن را از وضعی که در آن است و مایه آزار و جریحه دار شدن قلبش می شود، نجات دهد، و او را با خوشی آزاد و رها سازد، اگر چه سوده هیچگاه گله ای نکرده بود، و از وضع خود شکایتی نداشت.

وقتی این فکر که ناشی از مهر و دلسوزی بود برای پیغمبر آمد تصمیم گرفت، با سوده در این رأی که دیده مذاکره کند، لذا منتظر ماند تا شبی که نوبت سوده بود فرا رسید و در آن شب با کمال مدارا و نرمی به او فهماند که عزم دارد طلاقش بدهد.

سوده با بهت و حیرت این سخن را شنید و چنان پنداشت که دیوارهای اتاق روی سینه اش افتاده و راه نفس را بر او گرفته. سر برداشت و با چهره‌ی که پر از آثار خواهش و توسل و التماس بود به رسول خدا نگاه کرد، و در حالی که نزدیک بود خفه شود دست به سوی او دراز کرد، گوئی از او یاری می خواست پیغمبر از روی مهربانی و شفقت آن دست را گرفت، در آن ساعت بسیار مایل بود آن هول و هراس را که نزدیک بود آن را بکشد از او دور کند و از آن وضع نجاتش بدهد.

در آن وقت سوده آرامشی یافت و با صدای پر از خواهش آهسته گفت:

مرا نگاهدار، مرا رها مکن، به خدا من حرصی در زناشوئی ندارم، ولی دوست دارم خداوند در روز قیامت مرا به سمت همسر پیغمبر زنده گرداند، (الا صباه ۸/۱۱۷) بعد با اندوه، سر به زیر افکند، بر او بی اندازه گران بود که بر پیغمبر امری را تحمیل کند که خلاف میلش باشد، و از خود تعجب کرد چرا نباید با طلاق موافقت کند و به اراده او

باشد، در صورتی که همیشه حاضر بوده است از روی رضا و رغبت زندگانی خود را فدا کند تا به این وسیله لحظه‌ای از اندوه او بکاهد. در همین وقت حس کرد که سردی دوران پیری تن خسته‌اش را فرا می‌گیرد، لذا خجل شد از اینکه با این حال خود را به شوهری تحمیل می‌کند، که در محبتش عایشه دختر ابوبکر و زینب دختر جحشی، و ام سلمه دختر زاده الرکب، و حفصه دختر عمر با همدیگر رقابت دارند، او روا نداشت که در میان آنان جایی برای خود به دست آورد، و حس کرد وقتی مانند آنان شبی برای خود می‌گیرد چیزی را که در آن حقی ندارد گرفته است، لذا قصد کرد از روی ناچاری و شرم به پیغمبر بگوید: ای رسول خدا، آری مرا آزاد کن.

ولی کلمات در گلویش به هم فشرده شد و بر لبانش جاری نشد، و یا مانند خرخر اشخاص محتضر بیرون آمد و مفهوم نگردید.... مدت شکنجه روحی و سرگردانی او دراز شد، پیغمبر خدا نیز کنارش قرار گرفته و با حال تأثر و دلسوزی به او می‌نگریست. ناگهان فکری به خاطر آن زن رسید که قدری آسوده‌اش ساخت، نظری از روی بزرگ منشی بر رسول خدا کرد و با آرامش گفت: «یا رسول الله، مرا نگاهدار، و من شب نوبت خود را به عایشه می‌بخشم.» پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این عاطفه سرشار و آن عشق بزرگوارانه و مسامحه کار به خود لرزید و متأثر شد، و بر خود نپسندید که نزد سوده بیاید و کلمه زشت و نفرت آور طلاق را به او بشنوند و پاسخ آن زن این از خود گذشتگی و مقدم داشتن دیگران بر خود باشد، تا موجبات خشنودی و رضای خاطر رسول اکرم را فراهم کند.

تاریکی شب بر طرف شد و محمد برای بجا آوردن نماز صبح به مسجد رفت و سوده با دلی شاد که سرشار به ایمان و رضامندی بود در اتاق خود به نماز ایستاد.

پس خوب است او را در حالی که راضی و خوشدل و مطمئن و سپاسگزار خدائی است که این راه حل موفقیت آمیز را به او نشان داد تا او را از مفارقت بهترین مخلوق خدا نجات دهد، به طوری که دیگر از اصرار بر زناشوئی احساس رسوائی نکند، مشغول نماز بگذاریم و بگذریم.

: « .

عایشه دختر ابوبکر

همسر محبوب

«ای دختر عزیز، موضوع را بر خود آسان گیر،
به خدا کمتر دیده شده که زن زیبایی نزد مردی که
او را دوست دارد باشد و دارای همبو باشد و آن
زنان و سایر مردم درباره او سخن نگویند».

ام رومان

سيرة: ۳/۳۱۱

داماد بزرگوار

اکنون به آنجائی باز می‌گردیم که (خوله دختر حکیم) به پیغمبر پیشنهاد می‌کرد با عایشه دختر ابی‌بکر ازدواج کند، و دل پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم از این پیشنهاد که رابطه او را با عزیزترین و نزدیکترین یارانش قویتر می‌کند، و آن دو را با روابط قوی وصلت به همدیگر می‌پیوندد، شاد شد.

در اینجا خوب است بگذاریم خوله سخن بگوید و بنا بر روایت طبری اقدامات خود را در خواستگاری شرح دهد.

«وارد خانه ابی‌بکر شدم و (ام رومان) مادر عایشه را دیده به او گفتم:

— ای ام رومان، این چه خیر و برکتی است که خداوند به خانه شما وارد کرده؟ گفت: آن چیست؟

پاسخ دادم: رسول خدا مرا برای خواستگاری عایشه فرستاده است.

گفت: قبول کردم، ولی منتظر ابوبکر باش که اکنون خواهد آمد.

سپس ابوبکر آمد و به او گفتم: این چه خیر و برکتی است که به شما روی کرده؟ رسول خدا مرا به خواستگاری عایشه فرستاده است.

ابوبکر مقام و منزلتی را که نزد پیغمبر داشت به یاد آورد و گفت:

— آیا با آنکه دختر برادرش می باشد به او می رسد؟
 من چون این سخن را شنیدم نزد پیغمبر باز گشتم و آنچه شنیده بودم به او گفتم. پیغمبر گفت: به سوی او باز گرد و بگو: من و تو، در اسلام با هم برادر هستیم، و دخترت به من می رسد.
 من به سوی ابوبکر باز رفتم و پیام رسول خدا را به او رساندم، او گفت:

— منتظر من باش تا باز گردم.

ام رومان برای اینکه ذهن خواستگاری را روشن کرده باشد گفت:
 — مطعم بن عدی، عایشه را برای پسرش (جبیر) خواسته بود، و به خدا ابوبکر هیچ وعده ای نداده مگر آنکه به آن عمل کرده باشد.
 ابوبکر به ملاقات مطعم رفت، و همسر او (ام جبیر) را که مشرک بود نزد او دید، آن پیر زن روی به ابی بکر کرد و گفت:
 — ای پسر ابی قحافه، شاید وقتی دختر تو را برای پسر خود گرفتم، او را متمایل به اسلام کنی و بدین خود درآوری؟!
 ابوبکر بدون آنکه پاسخ او را بدهد روی به مطعم شوهرش کرد و گفت این زن چه می گوید؟

مطعم پاسخ داد: تو آنچه را که گفت شنیدی.
 آن وقت ابوبکر با شادی برخاست و از خانه مطعم خارج شده شکر خدا را بجای آورد که او را از قولی که داده بود خلاص کرد و چون به خانه بازگشت به خوله گفت: پیغمبر خدا را به اینجا دعوت کن.
 خوله رفت و پیغمبر را دعوت کرد، و او به خانه دوست خود ابی بکر آمد و ابوبکر دختر خود عایشه را که در آن وقت شش ساله بود به ازدواج پیغمبر درآورد. و صدق عایشه ۵۰۰ درم بود.



تاریخ در آن وقت مطلبی درباره (عایشه) ذکر نمی‌کند، زیرا شش یا هفت ساله بود، سابقاً برای جبیر بن مطعم بن عدی خواستگاری شده بود، پدرش ابوبکر بن (ابی) قحافه بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة است و مادرش ام رومان دختر عمیر بن عامر، از بنی حارث بن غنم بن کنانه می‌باشد.

بنی تیم، قوم عایشه، بکرم و شجاعت و امانت و استواری رأی معروف شده، و در خوشرفتاری با زنان خود و ملایمت و مدارا با آنها ضرب‌المثل بوده‌اند، پدرش گذشته از میراث قابل ستایش در خوش خوئی و معاشرت خوب و نرمی رفتار شهرت نیکی داشته است، و مورخین اسلام متفق هستند که (انساب) قریش را از قریش بهتر می‌دانست، و از هر نیکی و بدی که داشتند از هر کس داناتر بود، مرد بازرگان خوش خو و خیر خواهی بود و به واسطه علم و کاردانی و حسن مجالستی که در او بود، اقوام و خویشان برای هر کاری به او متوسل می‌شدند.^۱

۱. پس از هجرت وقتی جنگ مشرکین با محمد صلی الله علیه وسلم شروع شد سه نفر از شعراء قریش پیغمبر را هجو می‌کردند و هجو آنان رسول خدا را می‌آزرد. حسان بن ثابت که از شعراء نامی دوره جاهلیت و اسلام است از پیغمبر اجازه خواست تا قریش را هجو کند، پیغمبر به او اجازه داد و فرمود: ولی چه طور به هجویشان اقدام می‌کنی در صورتی که من از آنها می‌باشم؟ حسان گفت: به خدا چنان از میان آنان بیرون می‌کشم که موی را از خمیر بیرون کشند.

با وجود این بدون مراجعه به ابی بکر کسی از قریش را هجو نگفت زیرا ابوبکر انساب قریش را از همه کس بهتر می‌شناخت، و حسان را راهنمایی می‌کرد تا هجو او به پیغمبر صلی الله علیه و آله برنخورد. (مترجم)

وقتی پیغمبر مبعوث به رسالت شد، ابوبکر بر فضایل سابق فضیلت دیگری اضافه کرد، زیرا او همان مرد بود که به اسلام آوردن سبقت جست^۱ و با تمام دارائی شروع به مبارزه کرد و با کمال شجاعت و شور به دین اسلام دعوت کرد، و هر کس که بخواهد بداند چه کسانی از صحابه به همت ابوبکر اسلام آوردند و دعوتش را پذیرفتند به جزء اول (سیره ابن هشام) رجوع کند و اسامی آنان را بخواند، و ما در اینجا به ذکر اسامی عده زیر اکتفا می کنیم که عبارتند از:

عثمان ابن عفان، و زبیر بن العوام، و عبدالرحمن بن عوف، و سعد بن ابی وقاص، و طلحة ابن عبیدالله^۲.

۱. فضیلت و سابقه ابوبکر در اسلام و مجاهدات آن مرد مهاجر بزرگ بر تاریخ پوشیده نیست ولی ما نمی دانیم چرا باید او را اول مردی دانست که اسلام آورد در صورتی علی بن ابی طالب بود که پس از خدیجه اسلام آورد، و اگر گفته شود علی (ع) در آن وقت کودک نابالغ بود، باید پس از او ناچار زید بن حارثه را اول مردی دانست که ایمان آورد و نمی توان گفت چون او بنده محمد بود، نمی توان به شمار آورد، زیرا در آن وقت محمد او را آزاد ساخته و پسر خوانده خود قرار داده بود.

۲. این عده که به همت ابوبکر ایمان آوردند از بزرگان صحابه پیغمبر بودند، هر کدام از آنان در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله خدماتی انجام داد، پس از رحلت او کارها انجام دادند، عثمان بن عفان خلیفه شد و از روش رسول خدا و دو خلیفه پیش از خود منحرف گردید و بیت المال و امور مسلمین را به دست بنی امیه که خویشانش بودند سپرد و موجب شورش مسلمین شد تا عاقبت خونش را به ناحق ریختند و رشته اتحاد مسلمین گسست.

زبیر بن العوام ملقب به حواری رسول الله بر خلیفه ای که دست به او سپرده بود خروج کرد، عبدالرحمن بن عوف در شورائی که به امر عمر برای اختیار خلیفه منعقد شد برخلاف وجدان رفتار کرد و خلافت را به عثمان بن عفان که خویش او بود داد.

سعد بن ابی وقاص فاتح مداین و سرنگون کننده دستگاه شاهنشاهی ساسانی که نیز جزء اعضاء شوری بود از بیعت با خلیفه بعد از عثمان خودداری کرد و یکی

رسول خدا صلی الله علیه وآله می گفت:

— هیچکس را دعوت به اسلام نکردم مگر اینکه برای پذیرفتن آن تأمل و تردد و درنگ داشت، مگر ابی بکرین (ابی) قحافه که وقتی دعوتش کردم هیچ تأمل و تردید نداشت.^۱

و می گفت: هیچ مالی به قدر دارائی ابوبکر برای ما مفید نبود.^۲

از مسببین چند تیرگی در اسلام شد و شگفت آنکه فرزند این مرد، حسین بن علی بن ابی طالب را در کربلا شهید کرد، اما طلحه بن عبیدالله که مردم را بر قتل عثمان تحریک می کرد با خلیفه بعد از او بیعت کرد و بعد بیعت را شکست و او با دو نفر دیگر مسبب جنگ جمل و ریخته شدن خونهای مسلمین گردید.

(مترجم)

۱. گفته شده است که ابوبکر تازه از سفر بازگشته بود که محمد صلی الله علیه وآله او را دید و دعوت به اسلام کرد، و ابوبکر به او گفت: به من مهلت بده تا در این امر تأملی کنم. (الوحي المحمدي: رشید محمد رضا صاحب المنار).

مانند همین روایت را درباره اسلام علی بن ابی طالب نیز آورده و گفته اند وقتی پیغمبر او را دعوت کرد گفت: بگذار تا با ابی طالب مشورت کنم ولی روز دیگر ایمان آورد و چون پیغمبر از او پرسید: آیا با ابی طالب مشورت کردی؟ علی پاسخ داد: لازم ندیدم زیرا خداوند بدون مشورت مرا آفریده است. بدیهی است این روایات نه از قدر و سابقه علی می کاهد و نه از فضیلت ابوبکر. گذشته از اینکه معروف این است که هر دو بدون تأمل و تردید اسلام آورده اند.

۲. این خبر قابل تأمل است، زیرا دارائی خدیجه قبل از دارائی ابوبکر در اختیار پیغمبر بود و بیشتر به درد او خورد و با سوابقی که تاریخ از فداکاری آن زن دارد و مؤلف محترم این کتاب اعتراف به آن می کند، جای تردید نیست که دارائی خدیجه بیش از هر دارائی برای نشر دعوت مفید بود، گذشته از همه چیز این خبر با آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله در هنگام برخاش به عایشه که از خدیجه بدگوئی کرد گفته مغایرت دارد: «نه به خدا بهتر از او را خداوند به من عوض نداده...» تا آنجا که گوید:

«وانگاه که همه مردم مرا از مال خود محروم کردند او در دارائی خود با من مواسات کرد».

این کلمه (همه مردم) شامل ابوبکر نیز می شود زیرا او هم یکی از مردم بود، و

گفته‌اند که ابوبکر گریست و گفت:

— یا رسول‌الله، آیا جز این است که من و آنچه دارم به تو تعلق داریم؟

از عایشه توجه کن

برای عایشه کافی بود که دختر این صحابی با وفا و بزرگواری باشد، تا پیغمبر درهای بسته روزگار را به روی او باز کند، اما گذشته از اینکه دختر چنان کسی بود خودش دارای لطفی اسیرکننده و هوشی تابان و کودک شادابی بود.

پس از ظهور اسلام در مکه متولد شده بود (چنانکه گفته‌اند) تولدش چهار یا پنج سال بعد از بعثت بود، او به این اکتفا نکرد که از پدر مسلمانی بوجود آمده و به این جهت مسلمان می‌باشد، زیرا خود و خواهرش اسماء در دوران کودکی اسلام آوردند، و در آن وقت مسلمین عده بسیار کمی بودند.

عایشه هنوز بسیار خردسال بود که محمد او را در خانه پدر دید، او را مانند یک دختر، عزیز و گرامی می‌داشت، و مشاهده می‌کرد که در برابر چشمش بزرگ می‌شود و غنچه کودکی اش باز می‌گردد و ملاحظاتی خیره‌کننده و حاضر جوابی آمیخته با فصاحت زبان و پردلی از آن

اگر جز آن بود عایشه نسبت به پیغمبر آنقدر گستاخ بود که فداکاری پدر و بذل مال او را یادآور شود.

البته منظور این نیست که گفته شود ابوبکر در راه اسلام بذل مال نکرد، چون او بود که بعضی بردگان را که اسلام آورده بودند و مورد شکنجه قریش واقع شده بودند خرید و آزاد کرد، اما در هر حال جانب‌داری و تعصب در تاریخ مایه گمراهی خواننده می‌شود و باید حق بی‌طرفی را ادا کرد.

(مترجم)

نمایان می‌گردد، جمعی از بنی مخزوم پرستارش بودند و تربیتش را به عهده داشتند، پیغمبر به قدری او را دوست می‌داشت که به مادر او سفارش می‌کرد و می‌گفت:

(ای ام‌رومان، از عایشه خوب نگهداری کن، و برای خاطر من او را گرامی بدار.)

و هرگاه روزی او را خشمگین می‌دید، از او طرفداری می‌کرد و با لحن گله‌آمیز به مادرش می‌گفت:

— ای ام‌رومان آیا سفارش عایشه را به تو نکرده‌ام که برای خاطر من گرامیش داری؟



وقتی خبر زناشوئی میان عزیزترین دو یار در مکه منتشر شد، مردم آن تعجب نکردند، و آن را یک خبر عادی و طبیعی تلقی کردند، هیچ‌کدام از دشمنان پیغمبر در آن محلی برای حمله و انتقاد نیافتند، حتی به فکر سرسختترین دشمنان محمد نگذشت که ازدواج او (صلی‌الله‌علیه‌وسلم) با عایشه را وسیله‌ای برای بدگوئی و اتهام قرار دهد. در صورتی که هیچ راهی را برای اذیت کردن و تهمت زدن و افتراء بستن به او از دست نمی‌دادند.

ولی چه می‌توانستند بگویند؟

آیا می‌توانستند ایراد بگیرند که از دختر بچه‌ای چون عایشه که حداکثر هفت سال از عمرش نگذشته بود خواستگاری شده است؟ (ولی این ازدواج مورد توجه بعضی از مورخین امروزی که تاریخ محمد (ص) را می‌نویسند شده، چون با مقتضیات امروز و دوره‌ای که در آن هستند مقایسه و تطبیق می‌کنند، و نمی‌خواهند متوجه شوند که

چنان ازدواج‌ها هنوز از عادات آسیائی است، و فکر نمی‌کنند که این عادت هنوز در خاور اروپا جاری است و تا چند سال پیش در اسپانیا و پرتغال یک عادت طبیعی به شمار می‌رفت و هنوز هم در بعضی مناطق کوهستانی ولایات متحده آمریکا غیر عادی نیست....)

بودلی ص ۱۲۹.

هجرت

محمد صلی الله علیه وسلم راضی نشد که آن دخترک خردسال لطیف و شادان و با نشاط را از سرگرمی‌ها و بازی‌های دوران کودکی باز دارد و با بار سنگین زناشوئی و مسئولیت شوهرداری دوش نازکش را برنجانند، به همین جهت او را در همان خانه، یعنی خانه پدرش گذاشت تا با همسالان و دوستان خود سرگرم بازی شود و با فکر آزاد از دوران کودکی خود بهره‌ور گردد. بهره او در آن وقت از عایشه این بود که هر وقت به خانه ابوبکر می‌رفت، دختر به سوی او می‌شتافت، و با لطف و انسی که داشت تقریباً او را مشغولیت‌های عظیم که خارج از خانه در انتظارش بود باز می‌داشت و آن وحشت و دلتنگی را که هنگام تنها و غریب رفتن به خانه بر او مستولی می‌شد از او دور می‌کرد، آری با آنکه پیغمبر (سوده دختر زمعه) را در خانه داشت، و در راه خدمتش فداکاری می‌کرد و کارهای خانه و خدمت به دختران پیغمبر را به عهده داشت، باز در خانه خود تنها بود.

و با آنکه در مکه که از قرن‌ها پیش شهر پدران و نیاکانش بود می‌زیست، باز او در آن شهر غریب بود.

خوش بود که هر وقت فشار احساس تنهایی و غربت بر او سنگین

می شد به سوی خانه دوستش می شتافت، تا نامزد خردسالش را به بیند و با او سرگرم شود و اندوه های بی کران خود را در تیزی از بازی های کودکانه و نشاط سرشار آن دختر باهوش مستغرق سازد.

عایشه را نیز خوش آمد که مشاهده کند رسول خدا با آن همه عظمت و جلال و مهابت و وقار، به او مأنوس می شود و به او روی می آورد، و در عالم پرنشاطش چیزی می بیند که مجذوب آن می شود، و در بازی او با کمال سادگی و الفت شرکت می کند.

اما این دخترک زیبا پیش از آنکه (محمد بن عبدالله) از او خواستگاری کند، نام (جبیر بن مطعم بن عدی) بر او بود، به طوری که ابوبکر نتوانست قبل از آنکه برود و خود را از قولی که به پدر جبیر داده آزاد کند، به خوله دختر حکیم قولی (درباره عایشه) بدهد.

آیا تعجب می کنند که میان دختری به سن و سال عایشه، و مرد پنجاه و سه ساله ای روابط زناشوئی برقرار شود؟

در این ازدواج چه عجبی هست؟ عایشه در آن محیط اول دختر خردسالی نبود که با مردی که سن پدرش را دارد ازدواج کند، همان طور که آخرین دختر نبود که چنین ازدواجی کرد، عبدالمطلب سالخورده با (هاله) دختر عم (آمنه) که هم سال آمنه دختر وهب بود در همان روز زناشوئی کرد که عبدالله کوچکترین فرزندانش با (آمنه) ازدواج نمود.

بعد از این هم عمر بن خطاب با دختر علی بنی ابی طالب زناشوئی خواهد کرد در صورتی که از حیث سن به منزله نیای آن دختر محسوب می شود، و عمر به ابوبکر پیشنهاد می کند که با (حفصه) دختر او ازدواج کند، در صورتی که تفاوت سن ابوبکر و حفصه همان تفاوت

سنی است که پیغمبر با عایشه دارد.

ولی چند نفر از خاورشناسان پس از مدتی نزدیک به یک هزار و هفتصد سال^۱ که از آن ازدواج می‌گذرد آمده و فرق بین آن دوره و محیط را زیر پا می‌گذارند و سخن پردازی کرده و زیر عنوان (پیوند عجیب میان شوهر پیر و دختر بچه ناپخته عذراء) مطالبی نوشته با دیده هوی و هوس ازدواجی را که قبل از هجرت در مکه واقع شده با آنکه امروز در غرب متمدن واقع می‌گردد مقایسه می‌کنند و با محیطی می‌سنجند که برحسب عادت دختر قبل از ۲۵ سالگی ازدواج نمی‌کند، در صورتی که چنین سنی حتی در این دوره، در جزیره العرب، و روستائیان مصر و بیشتر مناطق مشرق زمین سنی است که برای بی شوهر ماندن دختر فوق العاده زیاد است و این موضوع را یکی از خاورشناسان با انصاف که به جزیره العرب رفته پس از بازگشت درباره آن می‌گوید:

«عایشه با آنکه خردسال بوده مانند سایر زنان عرب رشد و نمو داشت و این همان رشد زودرس است که سبب پیری زودرس آنان می‌شود که پس از بیست سالگی شروع می‌گردد و مایه سرفرازی آن دختر شد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فراموش نمی‌کرد که هر روز صبح یا شب به خانه ابوبکر بیاید».

بالاخره در یکی از روزها که محنت و سختی و فشار به منتهی درجه شدت رسیده بود و مسلمین از مکه به مدینه مهاجرت می‌کردند و جز

۱. در متن کتاب می‌نویسد (بعد نحو الف و سبعمائه عام) و گمان می‌کنیم اشتباهی است که در چاپ واقع شده و مولف (اربعمائه) نوشته.

(مترجم)

کسانی که زندانی یا در زیر شکنجه قرار داشتند با رسول خدا در مکه نمانده بودند، البته به جز ابی بکر و علی بن ابی طالب که آزاد بودند و به میل خود با پیغمبر مانده بودند.

در آن روز وقتی خورشید به وسط آسمان رسید، و حرارت سوزان خود را بر زمین تافت و زمین را سکوت خسته کننده و سکون کسالت آور فرا گرفت، عایشه در فضای خانه بود، و نشاط کودکی او مانع می شد که به خواب پیش از ظهر برود ناگهان احساس کرد صدای پائی به در نزدیک می شود، با اشتیاق بسیاری به صدای آن پاگوش فرا داد، زیرا صدای پای شوهر عزیز خود را شناخته بود.

با شوق بسیاری به سوی درشتافت و آن را گشود و همین که چشم ابوبکر در آن وقت از روز و در آن گرمای شدید از دور به پیغمبر افتاد از بستر برخاست و گفت: پیغمبر صلی الله علیه وسلم در چنین وقت نیامده است مگر آنکه امر مهمی حادث شده باشد.

وقتی پیغمبر وارد شد، ابوبکر از تخت خواب به یکسو شد و او (صلی الله علیه وسلم) روی تخت نشست، و چنان می نمود که موضوع مهم و بزرگی فکرش را مشغول ساخته است. عایشه، خاموش ماند، خواهرش اسماء نیز چنان کرد، و هر دو سر به زیر انداخته منتظر ایستادند.

آنگاه پیغمبر بدون آنکه متوجه کسانی که در اتاق بودند بشود، گفت: هر کس در اتاق است خارج کن.

— یا رسول الله، اینها دو دختر من هستند.

— بعد با اضطراب پرسید: پدر و مادرم فدایت، مگر چه شده؟

پیغمبر پاسخ داد: به من اجازه خروج و هجرت داده شد.

ابوبکر فریاد زنان گفت: (یا رسول الله، مصاحبت و همدمی را فراموش مکن) او چندین بار از رسول خدا اجازه خواسته بود که مهاجرت کند و هر بار پیغمبر صلی الله علیه وسلم به او می گفت: (عجله مکن شاید خداوند همدمی برای تو برساند).

ابوبکر هم طمع می کرد که آن همدم رسول خدا باشد. دو یار مصاحب با حضور عایشه و اسماء شروع به مذاکره کردند و از خشم قریش سخن گفتند، زیرا وقتی قریش دانستند «برای محمد غیر از آنان و از شهر دیگری یاران و پیروانی فراهم شده و خروج یاران مهاجر او را به سوی آنان دیدند، دانستند که این مهاجرین در جای ایمنی فرود آمده و از دسترس قریش در امان شده اند، لذا از خروج محمد و رفتن او به سوی یاران و پیروان جدید بیمناک شدند و دانستند که تصمیم بر جنگ با آنان گرفته است، لذا در (دارالندوه) گرد آمدند تا تصمیم بگیرند با رسول خدا چه باید بکنند و دارالندوه، خانه قصی بن کلاب بود که قریش برای کارهای خود در آن جمع می شدند و با هم مشورت می کردند.

در این اجتماع عتبه بن ربیع (پدر هند) و برادرش شیبه، و ابوسفیان بن حرب، و طعیمه بن عدی، و جیبر بن مطعم، و نضر بن حارث بن کلدیه، و زمعه بن الاسود، و ابوجهل بن هشام، و حکیم بن خزام، و امیه بن خلف و عده دیگری که از قریش نبودند، حضور داشتند.

«پس از شور و گفتگورای ابی جهل بن هشام را پذیرفتند و قرار شد از هر قبیله ای یک جوان چابک و نسب دار و شجاع انتخاب شود و به هر کدام از این جوانان شمشیر تیز و برنده ای داده شود، بعد آن

جوانان به سوی محمد شتابند و همه باهم شمشیرها را بر او فرود آورند و او را بکشند. چون وقتی چنین کردند خونس در میان قبایل متفرق خواهد شد و خاندان عبدمناف نمی‌توانند با تمام این قبایل جنگ کنند و آن وقت به گرفتن خونبها راضی خواهند شد.»

در این وقت به رسول خدا اجازه هجرت داده شد.

او ابوبکر را به مصاحبت خود اختیار کرد.

عایشه درد و ترسی از این فراغ که به همین زودی روی خواهد داد در خود احساس کرد و به پیغمبر عزیز و بعد به پدرش نگاهی کرد و بی‌اندازه در شگفت شد وقتی پدر را دید که از شادی گریه می‌کند^۱.

او تا آن روز ندیده بود که کسی از شادی گریه کند و شاید تا پدر خود را در آن حال ندیده بود گمان چنین حالی نمی‌کرد.

پس از آن، استعداد و تهیه دیدن برای سفری که باید سریعاً انجام گیرد شروع شد، ابوبکر کسی را فرستاد که (عبدالله بن اریقط) را حاضر کند، این مرد راهنمای مورد اعتمادی بود و تمام راه‌های معروف و غیر معروف را می‌دانست، وقتی آمد، ابوبکر دو اشتر سواری به او داد تا آنها را برای وقت و مدتی معینی بچراند و مواظبت کند.

پیغمبر نیز پسر عم خود علی بن ابی‌طالب را خواست و خبر مهم هجرت خود را به او اطلاع داد و بعد او را در مکه به جای خود باقی گذاشت تا امانت‌های مردم را که نزد محمد بود به صاحبانشان باز

۱. بانوی محترم که مؤلف کتاب است شیوه بسیار زیبا و گیرنده‌ای در نویسندگی دارد و گاهی آنقدر مستغرق در سبک داستانی خود می‌شود که مثلاً از یاد می‌برد که دختر شش ساله اگر چه شرقی و از مردم عربستان باشد در شش سالگی معنی عشق و گریه از فرط شادی را درک نمی‌کند.

(مترجم)

دهد، وقت و ساعت سفر فرا رسید پیغمبر در جای مرتفعی از خانه ابی بکر قرار گرفت و نظری به خانه کعبه افکند و مدتی به آن نگریست و بعد نگاه خود را متوجه شهر مکه کرده با صدائی که تأثر از آن نمایان بود گفت:

— به خدا تو در نظرم عزیزترین زمین های خدا هستی، و نزد خدا نیز گرامی ترین سرزمین ها می باشی، اگر مردم مرا از اینجا بیرون نکرده بودند، از تو جدا نمی شدم و جای دیگری را برای تو اختیار نمی کردم. آنگاه روی خود را به سوی عایشه کرد و کوشش نمود با تبسمی از او خداحافظی کند، عایشه را آن فراق ناگهانی و سریع مبهوت کرده بود، او ندانست که آیا بیدار است یا آنچه می بیند در خواب می بیند. بعد آن دویار مصاحب از روزنی که پشت خانه ابوبکر بود بدون سر و صدا خارج شدند، و ابوبکر پنج هزار درمی را که از تمام ثروتش برای او و خانواده اش باقی مانده بود با خود برداشت و در حالی که از مردم مکه جز علی بن ابی طالب و افراد خانه ابی بکر هیچکس از خروجشان اطلاع نداشت، هر دو به راه افتادند.

دو مهاجر متوجه غاری شدند که به آن آشنائی داشتند، و در پائین شهر مکه، در کوه (ثور) واقع شده بود، پس از آنها عایشه تنها و مبهوت در خانه ماند.

اما برادرش عبدالله بن ابی بکر به محل اجتماع شهر رفت تا آنچه مردم می گویند بشنود و در ذهن سپارد.

خواهرش اسماء نیز مشغول تهیه غذائی شد که چون شب فرا رسید آن را بردارد و به غار ببرد.

در این بین عایشه از برادر خود عبدالله شنید که مشرکین به خروج

پیغمبر پی برده و از هجرتش آگاه شده و یکصد شتر جایزه برای هر کسی که او را به مکه بازگرداند معین کرده‌اند.

نزدیک بود جان عایشه از ترس پرواز کند، ولی ایمانی که به خدا و رسول داشت نگهداریش کرد، از این خبر گذشته شنید که برادرش عبدالله که به غلامشان (عامر بن فهیره) دستور می داد گله مردم مکه را در روز بچراند و چون شب فرا رسید گوسفندان ابی بکر را در کنار (غار) بخواباند.^۱

سرگرمی عایشه در تمام روز این شده بود که دقایق دیر گذر را برشمارد، و گوش‌های خود را برای شنیدن اخبار تازه‌ای تیز کند، و چون روز سپری می شد و خواهرش اسماء آماده سفر شبانه خود (به غار) می شد، عایشه دروذهای مشفقانه خود را به وسیله او برای آن دو مرد عزیز می فرستاد، بعد بر سر راه می ایستاد و با دلی پرشوق و اضطراب منتظر بازگشت خواهر می شد.

و چون اسماء باز می گشت عایشه به سویش می جست و در آغوشش می گرفت و بدو چشم او که به روی رسول خدا و پدر افتاده بود بوسه می داد، بعد دست‌های او را که به دست آن دو خورده بود، و گوش‌هایش را که صدای آنان را شنیده بود می بوسید، بعد کنارش می نشست تا اخبار دو عزیز و گرامی را از او بشنود. اسماء نیز از مشقت اقامت در غار برایش می گفت و اندوه ابوبکر را وقتی رسول خدا را در تنگنای مغاره دید که از خانواده دور شده و گرفتار وحشت مغاره

۱. معلوم می شود ابوبکر بجز آن پنج هزار درهم گله‌ای هم داشت، همین طور هم بود، و غیر از آن گله باز زمینی داشت که معروفست هنگام مرگ وصیت کرد آن را بفروشد و به جای مقرری که در دوران خلافت دریافت کرده بود به بیت‌المال بدهند.

داد که دو مهاجر صحیح و سالم از غار درآمدند، بعد برای تجدید نفس لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه شروع به شرح داستان برای عایشه نمود. اول غروب آن شب که یکی از شب‌های تاریخی روزگار است و اختیار شده بود که مبدأ تاریخ عرب باشد، عبدالله بن اریقظ بکری با دو شتر سواری که سه روز قبل ابوبکر به او سپرده بود آمد، شتر سومی نیز با خود آورده بود و هر سه را کنار شکاف مغاره خواباند، آن وقت پیغمبر و مصاحبش از غار درآمدند، و اسماء با طعامی که برای آنان تهیه کرده بود سر رسید، ولی فراموش کرده بود برای سفره بندی تهیه کند (که به آن آویخته شود).

چون عزم راه افتادن کردند و اسماء خواست که سفره را بیاویزد ملاحظه کرد برای آن بندی تهیه ندیده است تا آن را به جهاز شتر بیاویزد لذا چادر کمری (نطاق) خود را گشود و آن را دو نیمه کرد، و بانیمی از آن سفر توشه را به جهاز شتر بست، و بانیم دیگرش به سوی خانه شتافت^۱.

ابوبکر به دو شتر رسیدگی کرد و بهترین آن دو را انتخاب کرد و

۱. به همین جهت (اسماء بنت ابی بکر) ملقب به (ذات النطاقین) گردید اما روایات دیگری هست که قائل نیست اسماء برای پیغمبر و ابوبکر غذا برده باشد زیرا همان طور که مؤلف محترم نیز ذکر می‌کند، ابوبکر به عامربن فهیره دستور داد گوسفندهایش را شبانه نزدیک مغاره بیاورد. و در سایر تواریخ این جمله علاوه شده است: (تا از شیر و گوشت آنها بخورند). برحسب عادت نیز باید چنین باشد و در آن هنگام سخت که محمد صلی الله علیه و سلم مورد تعقیب قرار گرفته بود، آمدن و رفتن شبانه اسماء مایه خطر بود، و مذکور این است که فقط عبدالله برای آوردن اخبار می‌آمد و اثر پایش را عامربن فهیره به سم گوسفندان محو می‌کرد.

(مترجم)

به سوی پیغمبر پیش آورد و گفت:

— پدر و مادرم فدایت شوند، سوار شو.

پیغمبر سوار شد و پس از او ابوبکر سوار شد و عامر بن فهیر غلام خود را با خود سوار کرد تا در راه خدمتشان کند و به کارهایشان رسیدگی نماید.

مسافرین به راه افتادند و به سوی جنوب مکه از راهی غیر عادی شروع به رفتن نمودند، و اسماء بجای خود ایستاده بود و به آنان می نگریست تا از چشمش پنهان شدند آن وقت به خانه پدر بازگشت ولی بر مسافرین از دنبال کردن دشمنان بیمناک بود.

عایشه آنچه را در اطرافش بود فراموش کرد، او در عالم دیگری سیر می کرد و در عالم خیال دل را بر اثر آن دو شتر سوار روانه کرد، اما بر اثر ضربات سختی که به در می زدند به خود آمد، عایشه از هول در جای خود ماند، و اسماء (ذات النطاقین) متوجه در شد تا ببیند کیست که در هنگام شب در را می زند.

پشت در چند نفر از قریش بودند که ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود که با خشم از او می پرسیدند:

— ای دختر ابوبکر، پدرت کجا است؟

اسماء پاسخ داد: به خدا نمی دانم پدرم کجا است.

او دروغ نگفته بود، زیرا آخرین بار که پیغمبر را دید وقتی بود که از غار خارج شده و راه های مجهول بیابان را پیش گرفته بود و به جایی می رفت که اسماء نمی دانست.

یکبار حس کرد که دست ابوجهل بالا رفت و سیلی سختی به گونه اش نواخت که بر اثر آن گوشواره اش زمین افتاد.

پس از آن، آن جماعت در حالی که از شدت خشم تهدید می کردند از آنجا دور شدند.

چند روز و چند شب دیگر گذشت، در این مدت در مکه گفتگو جز از آن تعقیب سخت و ظالمانه نبود.

در این مدت قریش سر به دنبال مهاجر بی سلاح و بی دفاعی کرده او را تعقیب می نمودند، وقتی فکر می کردند که اگر او نجات یابد و به جای مطمئنی برسد که دیگر به او دسترس نداشته باشند سخت خشمگین و دیوانه می شدند.

بالاخره پیغمبر و مصاحبش نجات یافتند.

راجع به طرفی که رفته بودند اخبار متفاوت می رسید، تا بالاخره از (یثرب) خبری رسید که پیروان محمد پس از نماز صبح به خارج مدینه می روند و منتظر هستند. و به خدا از جای بر نمی خیزند تا آفتاب گسترده شود و سایه را فرا گیرد....

و در یکی از همین روزها پس از آنکه سایه ای نماند که آنان را پناه دهد و متوجه منازل خود شدند، ناگهان فریاد یک یهودی را شنیدند که می گفت:

— ای بنی قیلة، این مطلوب شما است که می آید.

مردم دوباره خارج شدند و پیغمبر را در پناه سایه درختی دیدند که ابوبکر با او بود، و تقریباً همسال او می نمود، بیشتر مردم مدینه پیغمبر را تا آن وقت ندیده بودند. لذا دور هر دو را که گرفته ولی نمی دانستند کدام یک از آن دو نفر پیغمبر می باشد، تا سایه از روی یکی از آنان برطرف شد و آن دیگری برخاست و با جامه خود بر او سایه افکند.

آن وقت پیغمبر اکرم صلی الله علیه وسلم را شناختند و دور او را

گرفتند.

این خبر در سراسر مدینه پیچید، و فریاد شادی از هر سو بلند شد و افواج مردم از هر طرف با شوق زیاد برای دیدن این مهاجر بزرگوار ازدحام کردند، و بانگ شادی و نغمه سرورشان فضا را پر ساخت. عایشه نیز از جای محبوب آگاه شد، قریش نیز پس از گذشتن وقت دانستند که محمد کجا است، به همین جهت با ترس و بیم در انتظار حوادث فردا شدند.

از این شکست که با رفتن محمد به آنها وارد شده بود بی اندازه احساس خواری می کردند، آنها نتوانسته بودند بر یک دشمن که از مکه خارج شد و جز پیرمردی و راهنمای کافری و غلام اجیری با او نبود، دست یابند و او را بار گردانند.

عروس

چند روزی نگذشته بود که (زید بن حارثه) از مدینه آمد تا دختران پیغمبر را به آن شهر ببرد.^۱

با او نامه ای از ابوبکر بود که به پسر خود عبدالله نوشته بود که در مدینه به او ملحق شود و همسرش امرومان و دو دخترش اسماء و

۱. اخباری است که حاکی است (فواطم) را که عبارت از فاطمه زهرا دختر پیغمبر و فاطمه بنت اسد مادر علی بن ابی طالب باشند خود علی به امر پیغمبر به مدینه برد و این امر حسب دستور خود پیغمبر بود که هنگام هجرت از مکه به علی گفته بود: (امانات را به مردم مسترد می داری و با فواطم به مدینه می آئی.) و چون علی به مدینه رسید از پیاده روی پاهایش آبله زده بود، پیغمبر صلی الله علیه و آله متأثر شد و آب دهان مبارک را بر پاهای مجروح علی مالید ولی ممکن است پیغمبر زید را برای آوردن عایشه فرستاده باشد.

(مترجم)

عایشه را با خود بیاورد.

همه برای سفر آماده شدند، باهم از مکه به قصد مدینه خارج شدند، دیگر عایشه از شدت شادی و خرسندی سر از پا نمی‌شناخت، روزهای اولیه این سفر بر او بسیار خوش گذشت، اما چون مسافتی طی شد، شتر عایشه رم کرد، و مادرش، ام‌رومان هراسان شده کمک خواست و فریاد زد:

— ای وای دخترم، ای وای تازه عروسم.

اما عبدالله بن ابی‌بکر و طلحه بن عبیدالله و زید بن حارثه به‌سوی شتر رم کرده شتافتند و بازش گردانند و عایشه روی جهاز شتر آرام شد، چشم‌ها را بر هم نهاده به فرارسیدن هنگام دیدار دل‌خود را خوش ساخت.



در آن روزها پیغمبر مشغول تهیه کردن منزلی برای عایشه بود. گفته‌اند که رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم در (قباء) چهار روز اقامت کرد و در این مدت اول مسجدی را که در اسلام ساخته شده برپا ساخت.

روز جمعه سوار اشتر خود موسوم به (قصواء) و چون به (بنی سالم بن عوف) رسید، موقع نماز فرارسید، بنابراین اولین نماز جمعه را در مدینه بجای آورد.

سپس به پیشروی ادامه داد، و به هر کوی از کوی‌های یثرب می‌رسید مردانش خوش آمدگویان به استقبال می‌شتافتند و دعوت‌کنان می‌گفتند:

— ای رسول‌الله بفرما و بر عده زیاد و استعداد و پناه قوی فرود آی.

ولی او تشکرکنان پاسخ می داد:

— راه بر اشتر من باز کنید!^۱

و چون شتر در محلی خوابید، رسول خدا، همانجا را اختیار کرد و مسجد و مساکن خود را در همانجا ساخت.

مهاجرین و انصار در ساختن مسجد با همدیگر رقابت می کردند تا ساختمان مسجد پایان یافت و اطراف آن، نه اتاق ساخته شد که بعضی از آنها از شاخه های درخت خرما و گل بود، و بعضی دیگر از سنگ هایی که روی هم چیده شده بود و گل اندوده بودند ساخته شده بود، درهای این اتاق ها به طرف مسجد باز می شد.

و در یکی از این اتاق ها (سوده دختر زمعه) منزل کرد و خانه را اداره می کرد و وسایل آسایش پیغمبر و دو دخترش فاطمه و ام کلثوم را فراهم می ساخت.^۲

اما رقیه با شوهرش عثمان بن عفان به حبشه هجرت کرده بود، اما زینب هنوز در مکه می زیست، و شوهرش (ابوالعاصی بن الربیع) مانع مهاجرتش بود اگر چه اسلام آوردن زینب میان آنان جدائی افکنده

۱. در روایات دیگر آمده که می گفت: (خلواسبیل ناقتی فانها مأمورة) راه بر اشتر من باز کنید که او ماموریت دارد تا با شتر در زمینی از بنی النجار که متعلق بدو یتیم بود فرود آید.

(مترجم)

۲. ظاهراً هر نه حجره یکبار ساخته نشده، زیرا اولاً پیغمبر صلی الله علیه و آله در آن وقت از تعداد همسران آینده اش آگاه نبود و جز سوده و عایشه زنی نداشت. ثانیاً روایت شده است که در اطراف مسجد دو مسکن از سنگ و شاخه درخت خرما که گل اندود شده بود برای پیغمبر ساختند، که یکی اختصاص به سوده و دیگری برای عایشه بود، پس از آن عادت براین شد برای هر همسر تازه ای که می آید مسکن جدیدی می ساختند تا در آن منزل کند.

(مترجم)

بود، زیرا شوهرش بر مشرک خود باقی بود.
و چون بنای مسجد رسول الله و خانه اش تمام شد و مسلمین در دارالهجره مستقر شدند و از شکنجه و آزار دشمن آزاد گردید، پس از چند ماه ابوبکر با محمد صلی الله علیه وسلم درباره ازدواجی که سه سال قبل در مکه صورت گرفته بود سخن گفت.
رسول خدا با کمال خرسندی اجابت کرد و با عده ای زن و مرد از انصار به خانه پدرزنش شتافت، در آن وقت ابوبکر در خانه بنی حارث خروج به سر می برد.

خود عایشه از روز زناشوئی خود سخن می راند و می گوید:
«رسول الله به خانه ما آمد و عده ای از زن و مرد انصار در آنجا گرد آمدند، آنگاه مادرم نزد من آمد، آن وقت من بندی به دو تنه درخت بسته بودم و تاب می خوردم، او مرا از بند پائین آورد، و موی سرم را مرتب کرد و با آبی صورتم را شست و دست مرا گرفت و با خود برد، وقتی کنار در رسیدم، قدری تأمل کرد تا اضطرابم برطرف شد، سپس مرا داخل اتاق کرد، رسول الله در خانه ما روی تختی نشسته بود، مادر، مرا در کنار او نشاند و گفت:

— (اینها هستند همسر تو، خداوند آنان را بر تو و تو را بر آنان مبارک گرداند).

بعد مردان و زنان برخاستند و بیرون رفتند، و پیغمبر در خانه من با من عروسی کرد.

برای من نه شتری و نه گوسفندی سر بریدند، در آن وقت من نه ساله بودم، فقط سعد بن عبادہ قدح بزرگی (غذا) که برای رسول الله می فرستاد، به منزل ما آورد.

قدحی شیر نیز برایشان آوردند که پیغمبر قدری از آن را آشامید و سپس به عروس خود داد، عایشه از شرم سر به زیر افکند و آن قدح را گرفت و از آن نوشید.

عایشه عروس زیبایی بود، چشمانی درشت، و موی مرغوله، و چهره درخشان آمیخته به سرخی داشت، پس از عروسی به خانه جدید خود منتقل شد، ولی این خانه یکی از آن اتاق‌ها بود که با خشت و شاخه درخت خرما ساخته شده بود و با فرش از چرم که به لیف انباشته بودند مفروش شده بود، و زیر آن جز حصیری دیده نمی شد اما در اتاق با پرده‌ای موئین پوشیده می شد.

در این خانه ساده محقر بود که عایشه یک زندگی زناشویی پرحادثه‌ای را شروع کرد که تاریخ آن را ثبت کرده و تاکنون باقی است و بعدها نیز بر جا خواهد ماند، در همان خانه بود که جایگاه ممتاز و طرف توجه را در زندگانی پیغمبر اسلام اشغال کرد.

در آن وقت چنانکه مغرضین گفته‌اند خردسال یا کودک بود، با وجود این به شهادت یکی از خاورشناسان (از ساعتی که پای عایشه به خانه پیغمبر رسید، همه از او حساب می بردند، اگر در آنجا دختری باشد که بداند به چه نحو به زندگی روی خواهد آورد، آن دختر کسی جز عایشه دختر ابوبکر نخواهد بود، او بود که از اول روز ورود خود به منزل پیغمبر که ملحق به مسجد بودند شخصیت خود را ساخت...) بودلی - پیامبر ۹۳، ۱۳۰ و از این گفته دقیقتر آن است که گفته‌اند رشد عایشه در همان دم که وارد آن خانه شد به حد کمال رسید، همان وقت دارای شخصیتی پخته شد، از دوران کودکی که شوهرش دختران همسالش را می آورد تا با او بازی کنند یا او را به دوش می گرفت تا

حبشی‌ها را که با نیزه بازی می‌کردند تماشا کند (مسند جزء) تا وقتی جوانی رسیده و پخته و با تجربه شد، در پناه پیغمبر بار آمد، و در همین دور جوانی بود که زنی از او مسئله بسیار دشواری راجع به آرایش پرسید و عایشه (بر اثر پختگی و تجربه) به او پاسخ داد: (هرگاه شوهری داشته باشی و بتوانی دو چشم خود را به رکنی و به صورتی بهتر آنها را درآوری نباید کوتاهی کنی).

زن دیگری که خوش ندارد شوهر را با جامه عزا ملاقات کند از او چاره جوئی کرده و عایشه به او می‌گوید:

– (برای زنی که ایمان به خدا دارد حلال نیست بیش از سه روز عزادار باشد، مگر آنکه بر شوهرش عزاداری کند).

بودن سوده دختر زمعه در جوار عایشه خطری محسوب نمی‌شد و گرچه او همسر دیگر پیغمبر بود ولی در محبت مردی که عایشه او را دوست می‌داشت مزاحم نبود، و به همین جهت فکر خود را ابداً به او مشغول نساخت. او همه چیز را می‌فهمید و درک می‌کرد به همین سبب معتقد بود که سوده در دل پیغمبر هیچ جایی ندارد، آنچه فکر و ذهن عایشه را مشغول می‌ساخت همان عشق عمیقی بود که خدیجه قبل از او در دل پیغمبر برای خود به دست آورده بود، عایشه از آن متمتع بود و هنوز آن مقام برای او محفوظ مانده است، و بیشتر از این خشمگین بود که خدیجه از آن دور، از آرامگاه خود، از زیر توده‌های خاک مکه در عواطف شوهر با او شریک است، با وجود این عایشه قادر نیست از او انتقام بکشد، به او سخن زننده‌ای بگوید یا به جوانی و شادابی خود بر او بنازد، یا بر او افتخار کند که وقتی به ازدواج پیغمبر درآمد دوشیزه‌ای بود که جز با او با هیچ مردی آشنا نشده بود.

عایشه بسیار کوشید که این (همبو) مرده را فراموش کند ولی تلاش بیهوده‌ای کرد، زیرا خیال خدیجه همچنان برای همیشه در برابر چشم شوهرش مجسم مانده بود، و نام محبوبش بر زبانش جاری بود، و صدایش در گوش او طنین می‌افکند، و یادش هنوز زنده بود و بر او چیره می‌گشت.

آنچه بردشواری موقعیت افزود گذشتن ماه و سال بود که در آن مدت عایشه نتوانست برای شوهرش فرزندی بزاید، در صورتی که بنا برگفته او: (آن پیرزن قرشی چندین پسر و دختر برای شوهرش زائید). عایشه خیلی خوب می‌دانست که شوهرش و تمام مردان خانواده و قبیله‌اش تا چه اندازه فرزند دوست هستند، و اصرار دارند دارای اولاد شوند، علی‌الخصوص که می‌دید تا چه اندازه شوهرش به دختران خدیجه تعلق خاطر دارد و آنان را می‌خواهد بنابراین بی‌اندازه متأثر می‌شد و چون احساس ناامیدی می‌کرد نزدیک بود نفسش بند آید، اما محبت و نوازش شوهر و ایمانی که داشت او را وادار به صبر می‌کرد علی‌الخصوص در امری که در آن بیچاره بود و از دستش چیزی ساخته نبود.

او چنان شده بود که در دختران محمد، شوهر محبوبش، تا حدی به چشم مادری می‌نگریست و اشتیاق به فرزند را با دیدارشان جبران می‌کرد، ولی همین که به یاد می‌آورد که آنها فرزند همبو او، خدیجه نیز می‌باشند حس می‌کرد که میان او و آن دختران را موانع و دیوارهای استواری از هم جدا می‌سازد، بلکه از شدت رشک چنان می‌پنداشت که هر کدام از آنها خدیجه‌ای است که در برابرش ایستاده و حسد او را تحریک می‌کند، و نازائی او را به رخش می‌کشد، هر آن محروم بودنش

را از فرزند به او یادآوری می‌کند.

عایشه برای اینکه محرومیت نازائی را جبران کند و این بار سنگین را تخفیف دهد و آبی بر آتش شوق خود بزند به اطراف خود نگریست، و فرزندان خواهر و برادرهای خود را به نظر آورد تا مهر مادری را نسبت به آنها اظهار کند، لذا عبدالله بن زبیر خواهرزاده خود اسماء را به منزله فرزند گرفت، خواهرش اسماء نیز به آن راضی شد، و به همین مناسبت عایشه را (ام عبدالله) کنیه دادند، و چون برادرش (عبدالرحمن) در گذشت فرزند او قاسم، و دختر خردسالش را نزد خود آورد.

قاسم می‌گوید:

(من مادری مهربان‌تر از او ندیده‌ام).

همچنین تصمیم گرفت که از محبت و مقامی که در دل پیغمبر دارد و هیچ زنی پس از خدیجه نزد او چنین مقامی نداشته استفاده کند و ناامیدی از داشتن فرزند را با آن جبران کند و بدیهی است که محبت شوهر، و کشیدن ناز او، و مقدم داشتن بر سایر زنان، تا حدی حرمان عایشه را جبران کرد.

همبوها، یا سایر زنان پیغمبر

در آن هنگام که عایشه از محبت شوهر برخوردار بود و خوشبخت می‌زیست و می‌کوشید ناکامی خود را با آن جبران کند و امیدوار بود روزی با آن مقام که به دست آورده است (همبو) مرده خود را فراموش کند، با همسر دیگری که وارد خانه پیغمبر شد روبرو شده دید که اتاق مجاور اتاقش را اشغال می‌کند و آمده است که در زندگانی زناشوئی

شریکش باشد و شوهر روزی و شبی نزد او باشد و روز شب دیگری با این تازه آمده به سر برد.

این همسر جدید کیست؟

او حفصه دختر عمر است که خداوند اسلام را به او گرامی کرد! زن گرفتن پیغمبر بر عایشه بی اندازه در او اثر کرد و بیمناکش نمود، زیرا پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر خدیجه که در سن ۶۵ سالگی مرد، زن دیگری نگرفت.

بیشتر تأثر او از این بود که جوانی و مجد پدری و محبت رسول خدا نسبت به او، نتوانسته اند او را از آن اندوه ناپسند که رسول خدا راضی نشد خدیجه تا زنده بود آن را به چشد، نجات دهند، و حامی او باشند. پس از حفصه نیز باز همسران دیگری آمدند تا به حدی که نه اتاق را اشغال کردند.

در میان این زنان، زینب دختر جحش، که زیبا و هاشمی بود دیده می شد، و دیگری ام سلمه دختر زاذلرکب نیز بود که هم زیبا بود و هم بزرگ منش و عالی مقام، جز اینها جویریة دختر حارث بود که زیبایی خیره کننده ای داشت، و دیگر صفیه دختر حبیبی یهودی است که زنی

۱. حفصه دختر عمر در سال سوم هجرت به همسری پیغمبر صلی الله علیه و آله درآمد و اگر عایشه هنگام هم بستر شدن با شوهر نه ساله بود، هنگام ورود حفصه حداکثر عمر او سیزده سال بود، و یک دختر در این مرحله از عمر نباید آن طور که مؤلف کتاب می گوید از اولاد ناامید شود و خود را چنان بدبخت مشاهده کند که ناچار باشد فرزند خواهر و برادر را به فرزندی بپذیرد، یا از دیدن دختران پیغمبر برای اینکه خود دارای اولاد نشده، یا برای اینکه دختران (همبو) مرده اش هستند آنقدر بی زار باشد، آنچه مورد تصدیق است و خود عایشه به آن اقرار دارد، بغض و حسد شدید او است نسبت به دختران پیغمبر و علی الخصوص فاطمه زهرا و ما در این باره باز در جاهای دیگر این کتاب بحث خواهیم کرد.

زیبا و فتنه‌انگیزی بود، ام‌حبیبه دختر ابی سفیان پیشوای مکه و فرمانده ارتش آن نیز یکی از آن زنان بود.

گذشته از اینها (ماریه) مصری زیبای آشوبگر بود که مادر ابراهیم فرزند محمد شد، و دیگری ریحانه دختر عمرو، یعنی زیبا روی بنی قریظه بود.

این وضع چنان بود که عایشه را وادار می‌کرد باگذشت روزگار آن را تحمل کند، اما هرکس مدعی شود که عایشه بالاخره به تلخی زندگی همبویی عادت کرد و از آن راضی شد، دروغ گفته، و هرکس گمان برد که عایشه از محروم بودن از فرزند آسوده شد، و در (ام‌عبدالله) یا (ام‌المؤمنین) شدن چیزی یافت که او را تسکین دهد و آبی بر آتش شوقش بپاشد و از داشتن فرزندی از چنان شوهری بزرگوار که چون او شوهری نبود در گذشته باشد، قطعاً چنین کسی طبیعت بشری را نشناخته است.

عایشه در اول کار نمی‌دانست که از چه راه از این زندگی (همبو) داشتن جلوگیری کند چون این وضع را حتمی می‌دانست، و او نیز مانند سایرین اطلاع داشت که ازدواج‌های پیغمبر از روی حکمت و مصلحت می‌باشد، اگر چه جنبه بشری او از هوا و هوس خالی نیست. باز او و همه مردم می‌دانستند و اطلاع داشتند که با این همه همسرانی که در اطراف پیغمبر هستند، عایشه یگانه همسر زیبا و محبوب و برگزیده است.

ولی آیا عایشه با این همه دانستن‌ها از روی رضا و تسلیم آرام خواهد گرفت؟

هرگز، او بر خود لازم می‌دید که این زنان را با هر تلاش و کوشش

شده، و به هر قیمت که برایش تمام شود از جایگاهی که در قلب پیغمبر دارد دور کند، و با نیروی زنانگی و هوش و جوانی درصدد برآید که هریک آنها را بجای خود نشاند، و حدی برایشان معین کند که نتوانند از آن تجاوز کنند.

آنچه در اجراء این نقشه با او مساعدت می‌کرد این بود که پیغمبر بشر بود، و از جنبه بشریت خود خارج نشده بود، و عایشه یا دیگر زنان خود را نیز وادار نمی‌کرد که از جنبه بشریت خود خارج شوند. پس بر عایشه است که مطیع فطرت و سرشت خود باشد و درصدد برنیاید که طبیعت (زنانگی) خود را خفه و یا مغلوب کند، زنان پیغمبر نیز به امور زنانگی و احساسات قلبی خود سرگرم باشند، اگر چه حسد و رقابت آنها را بی‌تاب کند و برای پیغمبر مشکلاتی ایجاد کنند.



عایشه بیش از سایر زنان پیغمبر به شوهر حسد می‌ورزید، و از همه بیشتر می‌کوشید که تنها او محبوبش باشد، عذرش نیز این بود که او اول زنی است که پس از خدیجه دل پیغمبر برای عشق و محبتش گشوده شد، و یگانه زنی است که هنگام ازدواج دوشیزه بود، و تنها او است که (عایشه دخترابی بکر) است.

عایشه نظری به سایر زنان پیغمبر کرد تا خود را با آنان بسنجد، و کوشید که تا می‌تواند از روی انصاف، هر کدام از آنان را سنجیده باشد، البته این سنجش برای این نبود که اعتراف به فضل و امتیازی برایشان بشود، بلکه برای این بود که نخستین اسلحه برای جنگ با حریف پی بردن به اندازه نیروی او می‌باشد.

ول زنانی را که به نظرش بی‌خطر بودند و قادر به رقابت با او نبودند

از لیست خود حذف کرد، و اینها همسرانی مانند (سوده دختر زمعه) و (زینب دختر خزیمه) بودند، علی‌الخصوص این دومی که پس از چند ماه از ازدواج، درگذشت.

پس از آن ملاحظه کرد نمی‌تواند با این همسران متحد که (فاطمه دختر پیغمبر) از آنان پشتیبانی می‌کند. برابر شود و خود عایشه از روزی که وارد خانه محمد شد، چنین خواست که دشمن و رقیب (فاطمه) باشد، و او را مانند یک (همبو) بگیرد.

بنابراین تصمیم گرفت، یکی از آنان را که خطرش در میدان رقابت از همه کمتر است برای همدستی با خود انتخاب کند بنابراین تصمیم، با شجاعت و چرب‌زبانی به (حفصه دختر عمر) اظهار دوستی کرد، و دوستی پدران را وسیله‌ای برای این دوستی قرار داد، حفصه از این اظهار محبت خرسند شد و مقابله به مثل کرد، و از این شاد گردید که (سوگلی رسول خدا) با وی اظهار دوستی کند، و اعتراف کند که (دختر عمر) نزدیکترین همسران پیغمبر است به (دخترابی بکر).

عایشه از آن روز که ازدواج رسول خدا را با (ام سلمه شنید، حفصه را رازدار و محرم اسرار خود قرار داد، و با حفصه درد دل کرد که (ام سلمه) را زیباتر از آنچه گمان می‌کرد و مردم می‌گفتند دیده است. اما حفصه به او دل‌داری داد و خطر (ام سلمه) را بی‌اهمیت گرفت، و اظهار داشت با این همه زیبایی، سنش زیاد است، و در چنین سنی زیبایی زود پژمرده می‌شود، پس بهتر است که عایشه رشک خود را برای زنی که لایق آن است نگاهدارد.

عایشه چنان کرد، و رشک و رقابت خود را برای آن دختر جوان هاشمی (زینب دختر جحش) ذخیره کرد، و قبل از اینکه او بیاید برای

مقابله‌اش آماده شد و همین که رسول خدا ازدواج خود را با دختر عمه‌اش اعلام کرد، و اظهار نمود که امر آسمانی چنین دستوری به وی داده است، عایشه از روی رشک و خشم گفت:

– (چنان می‌بینم که خدای تو در بر آوردن هوا و هوس تو تسریع می‌کند)¹.

آن وقت عایشه با همدستی حفصه شروع به مراقبت این همسر جدید کرده دقایق و ساعاتی را که پیغمبر با او به سر می‌برد می‌شمرد، و چون ملاحظه کرد زیاد نزد او درنگ می‌کند، درصدد شد نیرنگی بکار برد، پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از او منصرف کند.

در این (توطئه) حفصه و سوده با او همدست شدند، و قرار بر این شد که پس از خروج پیغمبر از اتاق زینب پیش هر کدام از توطئه کنندگان برود به او بگوید:

– (آیا میوه بد بو خورده‌ای؟)

۱. من از این گفته، گذشته از رشک زنانگی و خشم عایشه، تکذیب گفته رسول خدا را استشمام می‌کنم، در حقیقت باید مفاد سخن عایشه را چنین دانست که می‌خواست بگوید: (آنچه تو می‌خواهی به نام خدای خود به رخ ما می‌کشی). ما به عایشه که زن بود و احساسات زنانگی داشت و جوانی و زیبایی و شادابی او ایجاب می‌کرد از حق خود دفاع کند و مرکزی را که در نزد شوهر دارد حفظ کند، حق می‌دهیم که نسبت به سایر زنان زیبا و جوان که همسر پیغمبر می‌شدند حسد ورزد، ولی گمان نمی‌کنم هیچ مسلمان معتقد و مؤمنی به کسی حتی اگر آن کس (ام‌المؤمنین) باشد اجازه دهد که در مقام تکذیب ضمنی پیغمبر درآید.

موضوع زناشوئی پیغمبر با زینب دختر جحش در قرآن منعکس است، و اگر عایشه در آن شک آورده باشد نمی‌دانیم چگونه به آیات مبطل حدیث (افک) شک نیاورد و آنچه را درباره ازدواج پیغمبر با زینب گفت درباره آن آیات تکرار نکرد؟

(مترجم)

و این میوه یک میوه شیرین بد بوئی است، و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نمی توانست بوی بد را تحمل کند.

پیغمبر نزد عایشه آمد و او دهانش را بو کرد و گفت:

— بوی بدی از تو می آید، آیا میوه بد بوئی خورده ای؟

حفصه نیز چنین پرسشی از او کرد.

و چون بر سوده گذشت همان پرسش را از او کرد، و پیغمبر گفت:

(نه)

سوده گفت: (پس این چه بوئی است؟)

گفت: (زینب شربتی از عسل به من نوشاند).

آن وقت سوده مانند کسی که اطلاع از چراگاه های صحرا دارد گفت:

— زنبورهای این عسل بر درخت میوه بد بوئی نشسته اند.

این توطئه سبب شد که پیغمبر نوشیدن عسل را نزد زینب از همان روز برخود حرام کرد.

اما سوده پس از آن احساس پشیمانی کرد و به دو همدست خود گفت:

— سبحان الله، به خدا او را (پیغمبر را) محروم کردیم.

ولی عایشه نگاهی به او کرد که ساکت شو.

پس از آن زنان دیگری آمدند که (عایشه) را تا مدتی از ام سلمه و زینب مشغول به خود کردند، اگر چه او دانسته بود پس از او این دوزن نزد پیغمبر از سایر زنان محبوبترند، ولی باز مواظب دیگران بود.

این تازه آمده ها، یکی از (کنده) و دیگری از (مصر) بود. اولی (اسماء دختر نعمان) بود که عایشه به خطر زیبائیش پی برد، و از همان لحظه اول که او را دید رقیب پرزوری دانست، و حدس زد که اگر میان

شوهر خود رسول خدا و این زن حایل نشود او را به اشکال خواهد افکند، به همین جهت تصمیم گرفت پیش از آنکه زناشوئی صورت گیرد از دست او آسوده شود.

عایشه فوراً دست بکار شد.

آنگاه حفصه و یکنفر دیگر از زنان پیغمبر را که اصرار داشت مایه خوشنودی عایشه را فراهم سازد نزد خود خواست و به آنان گفت:

— (حالا دیگر به زنان بیگانه پرداخته، نزدیک است که او را از ما منصرف کنند) آن سه نفر نقشه‌ای طرح کردند و بر آن متحد شدند و بعد تبریک گویان نزد عروس رفتند، تا او را آماده برای زفاف کنند، و به او سفارش کنند که برای جلب توجه و محبت آن شوهر بزرگوار چه باید بگوید، و از جمله چیزهایی که به او گفتند این بود که وقی شوهرش بر او وارد شد (اعوذ بالله) بگوید.

آن بیچاره پذیرفت، و چون پیغمبر به او نزدیک شد، به گمان اینکه محبت او را به دست می‌آورد (اعوذ بالله) گفت^۱.

پیغمبر روی از او باز گرفت و گفت:

— به پناه عظیمی پناه بردی.

آن وقت از نزد او خارج شد و دستور داد او را نزد خانواده‌اش روانه کنند.

سپس آن زن با پدرش کسانی فرستاد که واسطه شوند و او را باز آورند، و از آنچه زنان پیغمبر به او یاد داده بودند، پیغمبر را آگاه سازند،

۱. روایات در نام زنی که هنگام ورود بر او (اعوذ بالله) گفت اختلاف دارند، بعضی او را (اسماء دختر نعمان) دانسته‌اند، دیگران گفته‌اند دختر عم اسماء بود که او نیز از کنده بود — سیره: ۳۹۷/۴ اما طبری می‌گوید: آن زن ملیکه دختر داود لیشی و یا فاطمه دختر ضحاک کلابی بود ۱۲۳/۳ — ۱۳۹/۳.

ولی او (صلی الله علیه وسلم) جز این نکرد که تبسم کنان گفت:
 - (اینها همان زنان هستند که آن بلا را به سر یوسف آوردند، نیرنگ
 آنها بزرگ و پر خطر است) اما بر قول خود ایستاد و آن زن را که به پناه
 عظیمی روی آورده بود دیگر در خانه خود نپذیرفت، و عایشه از یک
 رقیب خطرناک نجات یافت.

اما راجع به (ماریه) مصری باید گفت شاید در اول کار عایشه
 توجهی به او نداشت، زیرا جز یک کنیزک قبطی اجنبی نبود، که همان
 بردگی او را در منزلی پست تر از اتاق‌های امهات مؤمنین جای داده
 بود.

و شاید عایشه بیش از قدر ماریه دانست که او را رقیب خود بداند،
 علی‌الخصوص که در خارج خانه پیغمبر به سر می‌برد.
 اما همین که ماریه از رسول خدا باردار شد، رشک و حسد و رقابت
 عایشه تحریک شد و شروع به اقدام ضد او نمود. رسول خدا نیز
 می‌کوشید که ماریه را از نیرنگ‌های محبوه‌ای که به موقعیت خود
 می‌بالید حمایت کند، ولی یک روز، امر از دستش خارج شد، ماریه
 آمده بود که برای کار خصوصی او را ملاقات کند و پیغمبر با او در اتاق
 حفصه که در آن وقت به دیدن پدرش رفته بود خلوت کرد، وقتی
 حفصه بازگشت ملاحظه کرد پرده اتاقش افتاده، و دانست که ماریه در
 اتاق است، لذا با کمال بی‌تابی در انتظار ماند، تا چون ماریه رفت،
 حفصه بر رسول خدا گریه کنان و با غیظ وارد شد، و آرام نگرفت مگر
 وقتی که رسول خدا ماریه را بر خود حرام کرد به حفصه سفارش کرد
 قضیه را پنهان بدارد.

ولی حفصه نمی توانست رازی را از عایشه پنهان کند. مثل این بود درد درونش آتشی زبانه می کشید، عایشه نیز مانند شعله آتشی به هر طرف روی آورده همبوهای خود را برانگیخت، و آنقدر در گوششان خواند تا رقابت های با او را فراموش کرده همه به او پیوستند، آنها می گفتند:

– (ما بر خود هموار کردیم که رسول خدا دختر ابی بکر را بر ما ترجیح دهد، حالا این کنیزک قبطنی هم رقیب ما شده، این دیگر چه خواری است؟)

عایشه در رقابت و رشک خود بی اندازه زیاد روی کرد، و سایر زنان از او پشتیبانی کرده ضد شوهر خود، رسول خدا قیام کردند. این همه از خشمی بود که بر ماریه گرفته بودند، چون او تنها زنی از آنان بود که از پیغمبر باردار شده بود، پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ملاحظه عواقب این تظاهرات تا توانست با آنان ملایمت و مدارا کرد، اما زنها تا آنجا که از حد گذشت در این تظاهرات زیاد روی کرده از مهربانی رسول خدا و مدارا کردنش با آنان لذت می بردند (و سوء استفاده می کردند).

در آن وقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم، آنقدر فارغ البال برای این نازهای از حد گذشته زنانه نبود، و نمی توانست بیش از این به عایشه و حفصه و سایر زنان مجال و میدان دهد، لذا با عزم راسخی که زنانش تا آن وقت از او ندیده بودند از همه دوری کرد و با تصمیم و اراده خلل ناپذیر به همه همسران خود اخطار کرد که رفت و آمد خود را از آنان خواهد برید، از توطئه ناچیز آنان روی گردانیده به کارها و گرفتاری های بزرگ خواهد پرداخت.

آهسته میان مسلمین گوش به گوش می رسید که پیغمبر همسران

خود را طلاق خواهد داد، زنان تظاهر کننده نیز اندوهناک و پشیمان، در خانه پیغمبر کز خوردند، زیرا کار از اندازه‌ای که پیش‌بینی کرده بودند در گذشته بود، و نزدیک بود در همان چاه که برای ماریه کنده بودند سرنگون شوند، و اگر رحمت خداوند و بخشایش رسول خدا شامل حالشان نشود، هیچ وسیله‌ای ندارند که آنان را از سوء عاقبت نگاهدارد.

اما عایشه، سر دسته شورشیان و پیشوای زنان تظاهر کننده آنقدر که به رسول خدا صلی الله علیه وسلم و آزدن او از این پیش آمد بیمناک شد از خشم او بیم نداشت، هر وقت که در خاطرش می‌گذشت که شوهر محبوبش با پستی خمیده زیر بار دشوارترین مسئولیت‌ها از میدان نبرد باز می‌گردد و به انباری که باید از تنه ناهموار درخت خرمائی به آن رسید، می‌رود، دلش از غم پاره پاره می‌شد. او تصور می‌کرد، پیغمبر در آن انبار تنها نشسته و غلامش (ریاح) بر آستانه ایستاده و تا او (صلی الله علیه وسلم) در آنجا است آن غلام بر جای خود استوار است، در آنجا دست ظریفی نیست که قطرات عرق را از چهره طاهرش خشک کند، و غبار معرکه را برایش به تکاند، صدای گیرا و نازکی نیست که برایش حرف بزند تا بخواب رود^۱.

یک ماه تمام گذشت و در این مدت پیغمبر مشغول نشر دعوت

۱. به راستی دکتر س بنت‌الشاطی نویسنده توانای کتاب قدرت عجیبی در مجسم کردن افکار یک زن با وفا، و یک همسر فداکار و عاشق دارد و در اینجا آن‌طور که خواسته و خامه توانایش یاری کرده از عواطف ام‌المؤمنین عایشه تعبیر کرده و روح او را از خود شاد ساخته و در واقع حق همجنسی را ادا کرده است. خوب است مردان از او عبرت گیرند.

بود، و فکر عایشه، نیز مشغول بود، و امهات مؤمنین به متروک و مهجور بودن تهدید شده در بیم و هراس به سر می بردند، و مسلمین مراقب پیغمبر خود در آن عزلت بودند، بدون آنکه قدرت داشته باشند در موضوع همسرانش با او سخن گویند، ولی پیغمبر همسران خود را طلاق نداد، و آسمان از آنان دست نکشید، فقط آنان را ترساند، که اگر تو به نکنند ممکن است پیغمبر طلاقشان داده و خداوند همسرانی بهتر عوض آنها به او بدهد.

مژده به امهات مؤمنین رسید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم به خانه خود باز می گردد و بر اثر این مژده همه کنار در ایستاده منتظر شدند که چون وارد شود و از عزلتگاه باز گردد نظری به روی مبارکش افکنند، اما عایشه در اتاق خود مانده و آماده استقبال و پذیرائی از محبوب بازگشته شد، زیرا او معتقد بود که دیدار از او شروع خواهد شد.

وقتی صدای پای او را شنید که به اتاقش نزدیک می شد، می خواست (از شوق) آب شود، ولی تا توانست خودداری کرد تا بتواند او را با گله نرم و عاشقانه ملاقات کند و بگوید: پدر و مادرم یا رسول الله فدایت شوند، گفته ای، بود که من به آن توجه نکردم، و تو بر من خشمگین شدی؟!

و چون پیغمبر به او روی آورده به سخنانش گوش فرا می داد، عایشه با ناز و غمزه دلپسند، و حرکات خوش گفت:

— سوگند خورده بودی که ما را یک ماه ترک کنی، ولی بیش از ۲۹ روز از ماه سپری نشده است.

چهره پیغمبر از هم گشوده شد و تبسم شیرینی بر لبانش ظاهر گردید، و بسیار خوشش آمد که بفهمد عایشه شب های دوری را

می شمرده است، لذا به او گفت:
- این ماه ۲۹ روز بوده است.

عایشه از محنت هجران نجات یافت، پیش از آن نیز خداوند او را از محنت دشواری و هولناکتری رهانده بود که در آن پس از آنکه جهان در اطرافش تیره شده بود، و نزدیک بود از بین برود رحمت خداوند تبارک و تعالی از او دستگیری کرد.

محنت افک^۱

این حادثه در سال ششم هجرت و پس از آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم با زینب دختر جحش ازدواج کرد اتفاق افتاده است. در آن وقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم برای حمله به (بنی المصطلق) آماده می شد، و بر حسب عادتی که هنگام مسافرت داشت برای بردن یکی از همسران با خود، قرعه کشید و قرعه به نام عایشه درآمد.

عایشه نیز خرسند و سعادتمند با او به راه افتاد، و بسیار شاد بود که با شوهر عزیز و محبوب خود چند شب و روز تنها به سر می برد و زن دیگری با او در شوهر شرکت ندارد.

بردنش برای آن قهرمان جنگ آور فال نیکی بود، چه از این حمله پیروزمند بازگشت، موکب فاتحش با عجله به سوی (مدینه) که در آن وقت بانگ سرود پیروزی فضایش را پر می ساخت، روان شد^۲.

۱. افک به معنی دروغ و امر بی حقیقت است.

۲. آیا مقصود نویسنده محترم این است که، چون عایشه در این حمله بود فتح

در بین راه، و نزدیکی مدینه، سپاه مسلمین توقف کرد و مقداری از شب را در آنجا بودند، و بعد دستور کوچ کردن داده شد و سپاه به راه افتاد در حالی که به فکر کسی نمی‌رسید که بانوی آنها در آنجا که فرود آمدند مانده است.

با طلوع صبح سپاه به شهر مدینه رسید، و اشترام‌المؤمنین را به کنار در منزلش کشانده و در جای همیشگی خوابانیدند، و هودج را آرام پائین آوردند، ولی ام‌المؤمنین میان هودج نبود. پیغمبر و یارانش مدتی از روز را سرگردان و مضطرب در آنجا گذرانند، و جمعی بر سر راه شتافتند و در جستجوی آن عزیز گرانمایه برآمدند.

بالاخره از دور نمایان شد که سوار بر شتری بود و مردی مهار آن را در دست داشت. همه آن مرد را که (صفوان بن معطل سلمی) بود شناختند.

وقتی پیغمبر او را سالم یافت مطمئن گردید، و علت عقب ماندش را شنید و آن را پذیرفت و تصدیق کرد. عایشه گفت:

«برای قضای حاجتی بیرون رفتم، و این پیش از دستور کوچ کردن بود، گردن بندی از (جزع ظفار) در گردن داشتم^۱. وقتی از کار خود فارغ

نصیب پیغمبر شد؟ ما می‌دانیم که پیغمبر صلی الله علیه و آله در تمام جنگ‌ها، مگر جنگ احد، فاتح بود، آیا در تمام این جنگ‌ها عایشه ام‌المؤمنین حضور داشت و مقدم او وسیله فتح می‌شد؟

مترجم

۱. ظفار یکی از شهرهای یمن بود، و جزع یمانی سنگی است شفاف که از آن گردن بند می‌ساختند.

شدم بدون آنکه متوجه شوم گردن بند باز شد و افتاد، و چون به منزلگاه باز گشتم و دست به گردنم کشیدم آن را نیافتم، در آن وقت مردم شروع به کوچ کردن کرده بودند، من برای جستجوی آن به همان جا که رفته بودم بازگشتم و پس از جستجو آن را یافتم، همان وقت آمدند و پالان شتر مرا بر آن نهادند، در آن وقت من از آنجا دور بودم، و آنها هودج را برداشتند و گمان کردند که در آن نشسته‌ام، چون سبک بودم و هنوز گوشت مرا فربه و سنگین نکرده بود، لذا آنها هودج را برداشتند و بر پشت شتر بستند و باز شک نکردند که من در آن نباشم، سپس مهار شتر را گرفته و او را به راه انداختند، من وقتی به اردوگاه آمدم در آن هیچکس نبود، همه کوچ کرده و رفته بودند. من خود را در بالا پوش پیچیدم، و در همانجا دراز کشیدم، و دانستم که اگر مرا بطلبند و نیابند دنبالم خواهند آمد... به خدا من دراز کشیده بودم که صفوان بن معطل سلمی بر من گذشت، او نیز برای بعضی کارهای خود از سپاه عقب مانده بود، چون سیاهی مرا دید بالای سرم ایستاد، (این مرد پیش از آنکه زنان پیغمبر پس حجاب بروند او را می دید) وقتی مرا دید گفت:

– (انا لله و انا الیه راجعون، حرم رسول الله صلی الله علیه وسلم هستی؟ خداوند تو را بیامرزد، چرا برجای مانده‌ای؟)

من به او سخن نگفتم، آنگاه او شتر را نزدیک من خواباند و گفت: سوار شو، او کنار رفت و من سوار شدم، بعد مهار شتر را گرفت با سرعت راند تا به سپاه برسد، ولی به خدا به مردم سپاه نرسیدیم و آنان نیز متوجه مفقود شدنم نشدند تا روز شد و سپاه فرود آمد، آن مرد شتر مرا می راند تا رسیدیم». – سیره ۳/۳۱۰

پس از رسیدن به مدینه، عایشه به بستر رفت و آرام و بی خیال به خواب رفت، در صورتی که شهر مدینه بیدار و در جنب و جوش بود.

زیرا یک عده از مغرضین که (عبدالله بن ابی بن سلول) در رأس آنها قرار داشت و هنوز کینه رسول خدا را در سینه داشت، و همیشه در صدد فتنه انگیزی بود، این حادثه را دست آویز قرار دادند و تا توانستند در اطرافش سخن گفته، دروغ و افترا زدند، تا انتقام کینه‌های خود را بگیرند.^۱

حدیث (افک)، «به کسر همزه و سکون فاء» از خانه‌های ابن سلول و همدستانش به سایر کویهای مدینه رسید و عده‌ای از مسلمین آن را بر زبان راندند که از جمله آنان (حسان ابن ثابت) شاعر رسول خدا، و دیگری (مسطح بن اثاثه) خویش ابی بکر و پرورده احسان او و (سلمه دختر جحش) دختر عمه پیغمبر و خواهر همسرش زینب، بودند.

این سخن همان طور که به گوش ابی بکر و امرومان رسید و آنان را مبهوت ساخت، به گوش پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیز رسید و هیچیک از آنان قدرت نداشت که آن شایعه هولناک را به روی عایشه بزنند. زیرا از آن وقت که از جنگ بنی المصطلق بازگشت بیمار و سخت نالان بود، بنا براین از آنچه مردم درباره‌اش می‌گفتند بی خبر ماند، و چیزی از آن شایعه به گوشش نرسید، اما دوری و اعراض آشکاری از پیغمبر نسبت به خود می‌دید، در صورتی که پیغمبر او را عادت داده

۱. قرآن کریم عبدالله بن ابی و دیگران را که با او همراه بودند (منافقین) نامیده و همین عده بودند که عایشه را متهم کردند.

بود با او مهربانی کند و از محبت زیاد خود برخوردارش سازد، اما این بار می‌دید که از آن همه مهر و محبت بهره‌ای ندارد، فقط گاه‌بگاه بر او که مادرش نزدش بود وارد می‌شد و می‌پرسید:

– (این چطور است) و جز این چیزی نمی‌گفت:

عایشه نخواست چیزی درباره این بدرفتاری از پیغمبر پرسد، زیرا او را ساکت و متفکر و با خیالی مشغول می‌دید، خودش در دل حس می‌کرد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم با اندوه بزرگی دست به گریبان است. لذا خودداری کرد و تحمل نمود، به خود امید می‌داد این ابر که در آسمان زندگی‌اش ظاهر شد، برطرف خواهد شد اما جفای پیغمبر ادامه یافت و از حد گذشت، ناچار عایشه به او گفت:

(آیا اجازه می‌دهی که با مادرم بروم که از من پرستاری کند.)

پیغمبر با تندی و جفا پاسخ داد: «مانعی ندارد».

عایشه می‌گوید: «با مادرم رفتم، در صورتی که از همه چیز بی‌اطلاع بودم، تا پس از بیست و چند روز بهبود یافتم.

«یک شب برای قضای حاجت با (ام‌مسطح) دختر ابی امام بن‌المطلب بن عبد مناف بیرون رفتم، مادر این زن دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن یتیم، خاله ابوبکر بود، او همان‌طور که با من می‌آمد، چادرش زیر پایش مانده گفت:

– (روی مسطح سیاه باد).

گفتم: (به خدا نسبت به مردی از مهاجرین که در جنگ بدر حضور داشت بسیار بد گفتم).

ام‌مسطح با حیرت زیاد از من پرسید:

– (ای دختر ابی بکر آیا خبر به گوشت نرسیده است؟)

گفتم: (چه خبری؟)

گفت: (آری به خدا، چنین بود که....)

به خدا من دیگر نتوانستم قضای حاجت کنم، و بازگشتم، و چنان به گریه افتادم که گمان کردم جگرم پاره پاره می شود، به مادرم گفتم: - خدای بر تو ببخشاید، مردم آنچه خواستند گفتند، ولی هیچ اطلاع به من ندادی؟

گفت: (دخترکم، آرام بگیر، به خدا کمتر زن زیبایی است که همسر مردی باشد که او را بخواهد و آن زن (همبو) داشته باشد و آن زنان و سایر مردم درباره او سخن نگویند).

(سیره ۳/۳۱۱)

ولی عایشه شب را بیدار مانده اشک چشمانش نایستاد، و خواب به مژگانش نیامد.

پیغمبر نیز دورتر از او و در خانه خود در همان بی تابی و اضطراب و اندوه به سر می برد، در دلش به او می گفت که عایشه فدای یک اتهام ستمکارانه دشواری شده است، و گوش هایش آن شایعات دروغ اضطراب آور را می شنید.

روزی بدون اطلاع عایشه خطبه ای برای مردم خواند و پس از حمد و ثنای خداوند گفت: «ای مردم، چرا بعضی از رجال با بدگوئی درباره همسرانم مرا می آزارند و به آنان تهمت های ناحق می زنند؟ به خدا من جز کارهای نیک از آنان ندیده ام و با گفته های خود به مردی تهمت می زنند که به خدا جز نیکوکاری از او ندیده ام، به هیچ یک از منازل من وارد نمی شود، جز من باشم».^۱

۱. مقصود از آن مرد که پیغمبر صلی الله علیه و آله به او اشاره نمود، صفوان است

دل‌های مسلمانان برای پیغمبرشان می‌رفت از جای برکنده شود که او را گرفتار چنین محنت و عذابی می‌دیدند، برای گرفتن انتقام باهم داد و فریاد می‌کردند.

اوس و خزر ج به هم در می‌افتادند و فریادکنان سرکسانی که این دروغ و تهمت را زده‌اند، می‌خواستند، خواه از اوس و خواه از خزر ج باشند و کار به آنجا رسید که می‌رفت بین این دو قبیله فتنه برپا شود. عایشه باز به شرح محنت خود می‌پردازد و می‌گوید:

– (پیغمبر صلی الله علیه وسلم (زمینر) فرود آمد و بر من وارد شد، و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را احضار کرد و از آن دو مشورت کرد اما اسامه از من خوب گفت و اظهار داشت:

– (یا رسول الله، همسر تو است، و جز خوبی از او ندیده‌ای، و این شایعه دروغ و باطل است).

اما علی (ع)، گفت:

– (زنان بسیارند، و تو می‌توانی دیگری را به زنی بگیری با وجود این از کنیزکش پرس، او به تو راست خواهد گفت).

(پیغمبر صلی الله علیه وسلم، بریره کنیزک مرا خواست که از او پرسد علی (ع) برخاست و سخت او را زد و گفت:

– به رسول خدا صلی الله علیه وسلم راست بگو.

بریره می‌گفت: به خدا جز نیکی چیزی نمی‌دانم و بر عایشه ایرادی

در بعضی روایات هست که او از جانب پیغمبر مأمور بوده که همیشه از اردو عقب بماند تا اگر چیزی یا کسی از اردو و سپاه مانده باشد به مردم برساند، و پس از بازگشت از جنگ بنی المصطلق او به همان وظیفه عمل کرده و چون به محل اردو رسید با عایشه روبرو شده و او را به مدینه آورد.

(مترجم)

نمی توانم گرفت، جزاینکه خمیر می کردم و از او می خواستم از آن مواظبت کند ولی می خوابید و میش ها می آمدند و خمیر را می خوردند.^۱

۱. بعضی گفته اند که علی بن ابی طالب به پیغمبر گفت عایشه را طلاق بدهد، ولی از آنچه در اینجا عایشه از زبان علی (ع) گفته است طلاق مفهوم نمی شود و شاید مقصود علی آن بوده که عایشه را به حال خود در خانه پدر بگذارد، در اینجا پیغمبر، از دو مرد مشورت کرده، این دو نفر دست پرورده علی بوده اند و اگر به اخلاص و وفاداریشان اطمینان نداشت و آنان را در این موضوع بی طرف نمی دانست با وجود آن همه صحابه این دو را اختیار نمی کرد، از مفاد گفته عایشه چنین می نماید هر دو به پاکی و بی گناهی آن زن مطمئن بودند، اما سنخ حکمیتشان باهم فرق داشت و هر کدام فلسفه ای داشته اند، زید می خواست سوابق عایشه را وسیله قرار دهد تا پیغمبر از این دروغ که درباره اش گفته شده چشم بپوشد و غائله بخوابد و در ضمن عایشه را از خود راضی کرده و موافق تمایل قلبی پیغمبر و علاقه و محبتی که به ام المؤمنین داشت قضیه را خاتمه دهد و البته راه حل مناسبی بود، ولی تهمت همچنان باقی بوده و احتمال داشت مفاسدی ایجاد کند و سایر دشمنان پیغمبر از آن استفاده کنند، معلوم است چنین شایعه در محیط ناموس پرست عرب و اسلام تاثیر بسیار ناگواری در امر دعوت داشت، اما علی که همواره حق را می نگریست و جز حق منظوری نداشت، در اظهار نظر خود دو هدف مهم داشت، اول اینکه اسلام و دعوت اسلامی خیلی برتر از نگاهداری یک زن است که به او تهمت زده اند اگر چه آن تهمت ناروا باشد، (و علی معتقد به ناروایی آن بود) علی و سایرین خوب می دانستند که منافقین برای شکست پیغمبر و اسلام این تهمت ناروا را زده اند و اگر خبر آن به گوش کفار قریش برسد شعراء آنها برای هجو پیغمبر و مسلمین آن را بهترین وسیله می دانستند، پس فداکاری باید کرد و برای حفظ ناموس اسلام پیغمبر باید از این زن صرف نظر کند، اما هدف دیگر علی این بود که این جدائی نباید تنها مدرکش این تهمت باشد، باید رسیدگی کرد تا حق هویدا شود و متهمه یا تبرئه یا گناهکار، این بود که پیشنهاد کرد از کنیزکش تحقیق شود، علی به داوری و احقاق حق علاقه بسیار داشت و هرکس که شرح حال او را خوانده این صفت حق خواهی را درباره اش تصدیق دارد، او چون نخواست از راه حق تجاوز کند خلافتش به ناکامی سپری شد، و معاویه چون به حق واقعی نمی گذاشت در سیاست پیش می برد. درباره علی گفته اند (لا تأخذه فی الله لومة لائم) حتی عمر بن خطاب به طرفداری

پیغمبر از آنجا محزون و با دلی پر اندوه خارج شد، اما پس از کمی باز به خانه ابوبکر می آید، و عایشه را مشاهده می کند که از کثرت گریه، پلک هایش مجروح شده اند و زنی از انصار که به دیدنش آمده بود نیز بر حال او می گرید، و پدر و مادرش خاموش و غمگین به او می نگرند. آنگاه برای بار اول، پس از شایع شدن داستان افک، پیغمبر می نشیند و با عایشه به سخن گفتن می پردازد و می گوید:

«ای عایشه، تو آنچه مردم گفته اند شنیده ای، پس از خدا باک داشته باش و از او بپرهیز، و هرگاه کار بدی از تو سر زده باشد و آنچه مردم می گویند راست باشد، به درگاه خدا توبه کن و بدان که خداوند توبه را از بندگان خود می پذیرد!» به مجرد اینکه پیغمبر این اظهار را به عایشه کرد، اشک چشمش خشک شد و از هول آنچه شنید خون در رگهایش به جوش آمد، کوشید که چیزی بگوید، ولی زبانش یاری نکرد، آن وقت روی به پدر و مادر خود کرد، گوئی انتظار داشت آنان بجای او پاسخ پیغمبر را بدهند، چون خاموش ماندند و قادر بر پاسخ نشدند، او با کمال درد و اندوه بانگ برآنان زد و گفت: «چرا پاسخ نمی دهید؟!»

علی از حق اعتراف دارد و در آن وقت که درباره جانشین با او صحبت می کنند چون به علی می رسد درباره اش می گوید: (وان و لیتموها الاجلح لحملکم علی المحجة السمحاء) در جای دیگر از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که درباره اش گفته: (الحق مع علی یدور معد حیث دار) این صفت در علی ابن ابی طالب مولود تعالیم پیغمبر بود و کسی که تا این اندازه ملتزم حق باشد مدارا و جانبداری از او ساخته نیست و نباید عایشه از او متوقع باشد راهی جز راه حق را در مشورت برود اگر چه درباره ام المؤمنین باشد. اما عایشه رضی الله عنها گوئی نمی توانست یا نمی خواست به این حقایق آشنا شود و شاید در آن ساعت دشوار حق با او بود، اما این روش که از علی درباره او شد در دلش ماند و یکی از علل مؤثر عدم رضایتش از بیعت مردم با علی شد که از آن آشوبها برخاست.

(مترجم)

پدر و مادرش باهم و با صدائی از گریه لرزان گفتند:

«به خدا نمی دانم چه پاسخ بدهیم!»

در این وقت دوباره اشک عایشه جاری شد و به فریادش رسید و آتش درونش را کمی فرو نشانند و توانست روی به شوهرش پیغمبر اکرم کند و بگوید:

«به خدا از آنچه گفתי، به درگاه خدا توبه نخواهم کرد، به خدا من می دانم اگر به آنچه مردم می گویند اعتراف کنم، در صورتی که خدا می داند از آن مبرا هستم، اعتراف به امری که نشده است کرده ام و هرگاه گفته آنها را منکر شوم از من باور نخواهید کرد.»
در اینجا خواست که نام (یعقوب) را به یاد آورد، ولی به یادش نیامد، لذا گفت:

«ولی گفته پدر یوسف را تکرار می کنم و می گویم: فصبر جميل والله المستعان علی ماتصفون» سپس خاموش ماند.

ولی هنوز رسول خدا از نزد عایشه خارج نشده بود که همان آثار که هنگام نزول وحی بر او عارض می شد، در چهره اش نمایان گردید، جامه اش را رویش افکندند، و بالشی از چرم زیر سرش نهادند.

پدر و مادر چنان نفس ها را در سینه حبس کردند که عایشه گمان برد جان از تنشان می رود. اما خودش نهراسید، و اهمیتی به آن حال نداد، زیرا به بیگناهی خود اطمینان داشت و می دانست خداوند عزوجل به او ستم روا نخواهد داشت.

سپس حال پیغمبر بجا آمد و برخاست و نشست و عرق را از پیشانی پاک کرد و گفت: (ای عایشه شاد باش، به تو مژده می دهم که خداوند برائت تو را نازل کرد) ابوبکر چنان نفس کشید که گوئی

کابوسی از روی سینه‌اش برخاست، و ام‌رومان که از شادی بر سر نشاط آمده بود از جای برجست و به عایشه اشاره کرد که برخیزد به سوی شوهر رود، ولی عایشه با خودپسندی و عزت نفس گفت:

«به‌سوی او نخواهم رفت و جز خدای عزوجل را سپاس گزار نیستم، زیرا او است که بزائت و بیگناهی مرا نازل کرد.»

بعد به سوی پدر که با چشمان نمناک پیش می‌آمد تا به سرش بوسه دهد، روی کرد و گفت:

«چرا تو مرا معذور نداشتی؟!»

پاسخ داد: «اگر چیزی می‌گفتم که از آن اطلاع نداشتی، روی کدام زمین و زیر کدام آسمان بایستی به سر برم؟!»

اما پیغمبر با مهر سرشاری به او نگریست و از آن همه رنج که بر اثر آن تهمت و دروغ ظالمانه دیده بود بر او رحمت آورد، و به سوی مسجد رفت و وحی آسمانی را بر مردم خواند:

(ان الذین جاؤا بالافک عصبه منکم، لاتحسبوه شرالکم بل هو خیر لکم، لکل امری منهم ما اکتسب من الاثم، والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم.)

و لولا اذ سمعتموه ظن المؤمنون والمؤمنات بانفسهم خیراً و قالوا: هذا افک مبین) تا آنجا که حق تعالی می‌گوید:

(اذ تلقونه بالسننکم و تقولون بافواکم مالیس لکم به علم، و تحسبونه هیناً وهو عند الله عظیم، لولا اذ سمعتموه قلت: مالنا ان نتکلم بهذا، سبحانک هذا بهتان عظیم، یعظمکم الله ان تعودوا لثله ابدأ ان کنتم مؤمنین. و یبین لکم الآیات والله علیم حکیم، ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشه فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم فی الدنیا والآخره، والله یعلم

و اتم لاتعلمون^۱.

بعد کسانی که خبر زشتکاری را بر زبان رانده بودند تازیانه خوردند^۲.

عروة الوثقی

بانوی گرام عایشه، به منزل خود در خانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنان بازگشت که هاله‌ای از آثار نور او را فرا گرفته بود و مفتخر بود که به آن پیروزی خداوندی باز می‌گردد و خدا بیگناهی او را به صورت قرآنی در آورد که تا زندگانی برجا است مسلمین به وسیله آن پرستش

۱. کسانی که حدیث افک (تهمت دروغ) را آوردند گروهی از شما بودند، اما شما آن را بد ندانید، چون مایه خیر شما است، هر کدام از آنان عاقبت گناهی را که مرتکب شده است خواهد دید و کسی که از میان، آنان عهددار بزرگ کردن آن بود، عذاب بزرگی خواهد دید، وقتی آن را شنیدند باید مؤمنین و مؤمنات، گمانی جز نیکی نبرده باشند و گفته باشند این یک دروغ و تهمت آشکاری است که آن را بر زبان می‌رانید و آنچه را که از آن اطلاع نداشتید می‌گفتید، و آن را آسان می‌شماردید، در صورتی که (این تهمت) نزد خدا بسیار بزرگ است، چه می‌شد اگر آن وقت که آن را شنیدید می‌گفتید: ما را چه که در این امر سخن گوئیم، خداوند پاک و منزهی، این تهمت بسیار بزرگی است خداوند به شما پند می‌دهد تا اگر مؤمن باشید بار دیگر به هیچوجه به آن باز نگردید (و چنین تهمت نزنید، یا تصدیق نکنید) و آیات و احکام خود را خداوند برای شما بیان می‌کند، و خداوند بسیار دانا و حکیم است، کسانی که دوست دارند زشتکاری میان مؤمنین شایع و فاش شود در این جهان و آن جهان شکنجه بسیار دردناکی برایشان تهیه شده است و خداوند دانا است و شما نمی‌دانید.

۲. تازیانه خوردن این عده موافق حدی بوده که برای تهمت زنندگان به زنان شوهردار معین شده بود، چه اگر به زن شوهردار (محصنه) تهمت زناکاری زده شود و تهمت زننده چهارگواه نیاورد باید تازیانه به او زده شود و هرگاه چند نفر باشند به هر کدام هشتاد تازیانه باید زد.

(مترجم)

می‌کنند (مسلمین لفظ قرآن را بریک آیه و یک سوره نیز اطلاق می‌کنند).

بازگشت تا زندگانی زناشوئی پر حوادث خود را از سرگیرد، آنقدر که جوانی و ناز و کرشمه‌اش اقتضا دارند، در سایه آن خانه محبوب بخرامد و بر همبوه‌ای خود مباحثات کند و بگوید:

«کدام زنی در نزد شوهرش خوشبخت‌تر از من بوده؟»

در صورتی که همواره در گوش آن همبوها گفته پیغمبر باقی بود که به عایشه گفت:

(ای عایشه محبت تو در دلم مانند عروۃ الوثقی است).

یا برای آنان پرسشی را که عمرو و عاص از رسول خدا صلی الله علیه وسلم کرد، نقل کند که از او پرسید: «یا رسول الله، عزیزترین مردم نزد تو کیست؟»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم پاسخ داد: «عایشه»

عمرو گفت: «من نظر به مردها دارم»

پیغمبر پاسخ داد: «پدر او»^۱.

۱. این روایت را روایات دیگر معارض است، ابن حجر در (الصواعق المحرقة ص ۹۳) می‌گوید: عباس عم پیغمبر نزد او بود که علی وارد شد، پیغمبر برخاست و دست به گردنش انداخت و میان دو چشمش را بوسید و طرف راست خود نشانده، عباس از محمد پرسید: آیا دوستش داری؟ محمد پاسخ داد: «ای عم، به خدا سوگند که خداوند او را بیش از من دوست می‌دارد، خداوند نسل هر پیغمبر را از صلب آن پیغمبر قرار داد، و نسل مرا از صلب علی مقرر داشت. عقاد در صفحه ۱۶۴ از کتاب (عبرۃ الامام) می‌گوید: یک وقت بعضی از صحابه از علی نزد پیغمبر شکایت بردند، آثار اندوه بر چهره پیغمبر نمایان شد و به آنان گفت: «از علی چه می‌خواهید؟ از علی چه می‌خواهید؟ از علی چه می‌خواهید؟ او از من است و من از او، و بعد از من سرور هر مؤمن و مؤمنه‌ایست.»

این لفظ (هر) که به زبان پیغمبر رفته شامل همه افراد است حتی ابوبکر. من در تعجب هستم که دانشمند و ارسته‌ای چون دکتر س بنت الشاطی چگونه به روایت عمر و عاص که سوابقش بر او هویداست اعتماد می‌کند و نظری به گفته دیگر صحابه بزرگ ندارد؟

انس که خادم با وفای محمد صلی الله علیه وسلم بوده می‌گوید: یک روز پرنده بریانی برای پیغمبر آوردند، و او را شنیدم که گفت: خداوندا عزیزترین افراد نزد خود را بفرست که با من در خوردن این پرنده شرکت کند.

انس گوید بی‌اندازه میل کردم یکی از صحابه بزرگ مانند ابوبکر یا عمر یا دیگری در آن وقت سر رسید، من در این اندیشه بودم که علی سر رسید و من مانع شدم که وارد خانه پیغمبر شود، ولی پیغمبر صدایش را شنید و او را خواست و آن پرنده را با او تناول کرد.

در جنگ خیبر که فتح بر پیغمبر دراز شد یک شب فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم سپرد که خدا و رسولش را دوست می‌دارد و خدا و رسول او را دوست می‌دارند، همه صحابه حتی ابوبکر و عمر آرزو داشتند که آن کس باشند، ولی صبح رسول خدا علی را خواست و چون گفتند: از چشم درد می‌نالند او را احضار کرد و آب دهان در چشم او ریخت و سپس پرچم را به او سپرد، و فتح استوارترین قلاع خیبر و کشته شدن دلیرترین یهود خیبر آن روز بر دست او شد. گویند جمعی از صحابه که ابوبکر و عمر رضی الله عنهم از آنان بودند یکی پس از دیگری به خواستگاری فاطمه زهرا آمدند و هر بار رسول خدا به آنان پاسخ می‌داد: درباره فاطمه منتظر دستور هستم.

این دستور از همان ناحیه باید صادر شود که اجازه هجرت صادر شده بود. اما وقتی علی بن ابی طالب خواستگاری کرد، رسول خدا از او پرسید: چه داری که مهر فاطمه کنی؟

پس معلوم است که اجازه رسیده بود، و پیغمبر از جانب خدا مأمور بود فاطمه زهرا عزیزترین فرزندان خود را که باید نسل رسول خدا از او بوجود آید، به علی بن ابی طالب تزویج کند. نمی‌دانیم این همه روایات که برتری علی را نزد پیغمبر بر سایر صحابه ثابت می‌کند برای دکتر س بنت الشاطی کافی است یا اظهار رسول خدا را به علی هنگامی که برای جنگ روی به تبوک آورد بر آن بیفزائیم و با نقل از تواریخ بگوئیم که پیغمبر هنگام عزیمت به تبوک علی را در مدینه گذاشت و علی بی‌اندازه متأثر شد که چرا باید در این جنگ در رکاب پیغمبر نباشد، و چون به او مراجعه کرد فرمود: (ای علی، آیا تو خشنود نخواهی

مسلمین محبتی که پیغمبر به عایشه دارد و برتری را که برای او قایل است می دانستند و از آن اطلاع داشتند، لذا منتظر می شدند که چون به منزل عایشه می رفت هدایای خود را برایش می فرستادند، و با آنکه پیغمبر از هدایائی که در منزل عایشه برایش می رسید بهره ای برای سایر زنان خود می فرستاد با وجود این رشک و همچشمی آنها را برانگیخت و برای این وضع حدی از آنچه دختری بکر با آنان می کند

بود که منزلت نزد من مانند منزلت هارون از موسی باشد؟ با این تفاوت که بعد از من دیگر پیغمبری نخواهد بود؟) با این اظهار، محمد، علی را برادر و جانشین خود معین کرد همان طور که موسی هنگام سفر با هارون کرده بود.

تواریخ اتفاق دارند براینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله وقتی پس از هجرت میان مهاجرین و انصار عقد برادری استوار کرد علی را برادر خود خواند، و بر اثر آن چنان شد که وقتی فاطمه را به او تزویج کرد ام سلمه (ام المؤمنین) از روی مزاح به پیغمبر گفت فاطمه را به برادر خود شوهر می دهی؟

اما اظهار پیغمبر صلی الله علیه و آله براینکه عایشه (ام المؤمنین) را از همه کس بیشتر دوست می دارد روایتی است که تنها از عمر و عاص منقول است، در صورتی که تمام روایت و نویسندگان سیر و تواریخ بر محبتی که رسول خدا نسبت به فاطمه داشت و او را از همه برتر می دانست متفقند، و رشک و رقابت ام المؤمنین با فاطمه که مؤلف محترم کتاب به آن اشاره کرده ناشی از همان محبت بود، معروف است که وقتی فاطمه بر پدر وارد می شد، برمی خاست چهره او را می بوسید و سمت دست راست خود یعنی برتر از عایشه می نشانید و این رفتار بر او گران می آمد.

اما شکی نیست که ام المؤمنین عایشه محبوبترین همسران رسول خدا بود و مقام او را پس از خدیجه هیچ زنی نزد پیغمبر نداشت و شاید نظر رسول خدا این بوده که به عمر و عاص بگوید عایشه عزیزترین و محبوبترین همسرهایش نزد او می باشد. (فاطمه بضعة منی فمن احبها فقد احبنی، و من آذاها فقد آذانی و من فقدادی الله - پیغمبر صلی الله علیه و آله) فاطمه قطعه تن من است هرکس او را دوست بدارد مرا دوست داشته و هرکس او را آزار دهد مرا آزار داده و هرکس مرا آزار دهد خدا را رنجانده.

(مترجم)

با همدیگر مشورت کردند، و رأی آنان بر این قرار گرفت که از (حضرت فاطمه زهراء) خواهش کنند تا در این خصوص با پدر خود مذاکره کند، فاطمه رضی الله عنها پذیرفت، و در حالی بر پدر وارد شد که عایشه حضور داشت. فاطمه به پدر گفت:

«پدر، همسران تو مرا اینجا فرستاده‌اند، و از تو خواهش دارند که میان آنان و دختری قحافه عدل را مراعات کنی.»
پیغمبر از او پرسید:

«دختر عزیز، آیا تو مرا دوست داری؟»
فاطمه با شور و حرارت زایدالوصف گفت:

(آری، پدر)

پیغمبر گفت: «پس او (عایشه) را دوست بدار»^۱.

فاطمه زهرا نزد زنان پدر بازگشت و آنچه شنیده بود بازگفت. آنها اصرار کردند که دوباره این موضوع را با پدر در میان نهد، ولی او نپذیرفت که بار دگر با پدر در موضوعی که آن را خوش ندارد سخن گوید.

پس از فاطمه، یکی از میان خود که پس از عایشه نزد پیغمبر از همه عزیزتر بود انتخاب کردند او که زینب دختر جحش یا بنا بر قولی ام سلمه بود چند بار با پیغمبر راجع به شکایت زنان صحبت کرد، تا عاقبت پیغمبر گفت:

۱. خداوند بر راوی این روایت ببخشد که متوجه نشده است پاسخ پیغمبر یا اظهار فاطمه که واسطه‌ای بیش نبود وفق نمی‌دهد، پیغمبر باید جوابی برای زنان شاکی خود بفرستد ولی به فاطمه سفارش می‌کند عایشه را دوست بدارد؟! شاید در اینجا دو روایت باهم مخلوط شده و به این صورت درآمده باشند.

(مترجم)

«راجع به عایشه مرا میازارید....»^۱

به این ترتیب پیغمبر عایشه را در برابر همبوه‌های خود حفظ کرد و از او حمایت نمود، همین‌طور در برابر ابی‌بکر وقتی خواست از زیادروی دخترش جلوگیری کند پیغمبر از او حمایت کرد. و در آن‌وقت‌ها که رشک و رقابت در عایشه شدت می‌یافت، پیغمبر برای معذور داشتنش می‌گفت:

«وای بر او، اگر قدرت داشته باشد چه کارها خواهد کرد».

گاهی از او می‌پرسید: «آیا رشک بردی؟»

عایشه پاسخ می‌داد: «چرا نباید چون من کسی در راه مانند تو کسی رشک ببرد؟»

عایشه راست گفته است و آنان که مدعی تجرد عایشه از جنبه بشری شده و او را برتر از خواسته‌های حواء دانسته و بری از سرشت پنداشته‌اند، دروغ گفته‌اند و دکتر س زهیه قدوره، همکار محترم ما در

۱. ما نمی‌توانیم این داستان را قبول کنیم زیرا نافی عدالت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله میان همسران خود می‌باشد، چون خداوند تعدد زوجات را مشروط به مراعات عدل نموده، و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله عادل‌ترین شوهران بوده است، چنانکه دیدیم وقتی دید میلی قلبی به سوده دختر زمره ندارد خواست او را با خوبی و خوشی رها کند، چون از لحاظ مراعات عدالت میان همسران، خود را مکلف می‌دید با آنکه سوده پیر و زشت است برایش شبی معین و از لحاظ رسوم زن و شوهری برای او شبی و برای عایشه شبی قرار دهد ولی وقتی خود سوده حاضر شد از حق خود در زناشوئی چشم‌پوشد و به مسکن و نفقه بسازد رسول اکرم که تکلیف از او ساقط بود از طلاق دادنش صرف‌نظر نمود. گویا منظور این روایت این بوده که قدر عایشه را بالا ببرند و مقامش را نزد رسول صلی‌الله علیه و آله به رخ بکشند در صورتی که مقام عایشه از این پیرایه‌ها بی‌نیاز است و تمایل قلبی پیغمبر نسبت به او نزد همه محرز است و (حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست).

(مترجم)

رساله‌ای که درباره (عایشه ام‌المؤمنین) نوشته، اشتباه کرده است که می‌گوید: «رَشک و رقابت در اعماق قلبش نفوذ نمی‌کرد، بلکه در حدودی که قواعد دین و رسوم عدل اقتضا داشت توقف می‌کرد و از حد تجاوز نمی‌نمود.

«موضوع نزاع آن‌طور که بعضی از نویسندگان فرنگی که تاریخ اسلام را به رشته تحریر آورده و قضایا را به میل و دلخواه نوشته‌اند، به آن پایه نبوده و به صورت زد و خوردها و رقابت‌های حزبی در نیامده و شاید صورتی که از موافقت‌های بی‌مانند که میان (همبوها) و فداکاری‌هایی که برای خشنود ساختن شوهر خود، رسول‌الله از خود ظاهر کرده‌اند، بهترین پاسخ برای این نویسندگان باشد.»

سبحان‌الله! آیا همدستی و توطئه آنان در داستان میوه بد بو و تظاهری که ضد ماریه کردند، قضایائی است که فرنگی‌ها ساخته‌اند؟ یا سفارش کردن آنان به عروسی که هنگام ورود رسول‌الله، به خدا پناه ببرد، داخل در حدودی است که خواهر عزیز و همکار ما، آن را در حدودی می‌داند که قواعد دین و رسوم عدل اقتضا داشت؟

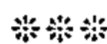
یا همدست شدن آنان بر تعرض به رسول خدا در آن وقت که ماریه بر او حلال بود، خلوت کرد، از آن نوع اتفاق بی‌مانند میان همبوها برای (خشنود کردن شوهر) است.

یا غبار شک و شبهه‌ای که در اطراف جنین (ماریه) برپا ساختند از اعمالی بود که اخلاق و دین آن را می‌پسندید؟

البته که (نه) زیرا عایشه زنی بود پاک سرشت، و از حواء عواطف و احساسات را به ارث برده بود، لذا بدون آنکه در صدد نفاق یا ظاهر سازی باشد از آن میراث استفاده می‌کرد.

با وجود این باید دانست، آن رشک بر افروخته و آتشین جز مظهری از مظاهر عشق بی پایان نسبت به یگانه مردش نبود، اقدامات او دلیل علاقه ایست که به رسول الله صلی الله علیه وسلم اظهار می کرده و دلیل شوق غیر قابل مقاومتی است که برای ویژه کردنش به خود داشته است.

و اگر بخواهیم این رشک و رقابت را از او دور کنیم، و آنچه میانه او و همبوهایش واقع شده به (اتفاق و سازگاری) تعبیر کنیم، به او و به پیغمبر اکرم خود ستم کرده ایم. چرا نباید زنی مانند عایشه بر مردی چون پیغمبر رشک نبرد؟



سالهای پس از محنت (افک) پر از حوادث بزرگ بودند و عایشه تا وقتی رسول خدا زنده بود، شاهد افتخاراتش بود، او را هنگامی که از جنگ ها پیروزمند باز می گشت استقبال می نمود و مراقب دعوت او بود که مرتباً منتشر می شد و ممتد می شد، و مانند فروغ صبحدم بر سپاه تاریکی پیروز می شد و در برابرش شب و ظلمت آن از میان می رفت.

پس از این همه جهاد و تلاش هنگام آن رسید که آن قهرمان پس از یک زندگی سراسر سختی و کوشش و جهاد، بیاساید. و موقعی شد که باید آن پیغمبر که از بشر است پس از آن همه مشقت و بی خوابی به خواب رود.

از حجة الوداع به مدینه بازگشت، و پس از اقامت مختصری یک شب دچار بی خوابی شده به بقیع رفت، تا بر خفتگان آنجا درود فرستد... صبح روز بعد، هنگام چاشت سری به عایشه زده او را از

سردرد نالان دید که می گفت: «وای سرم».

پیغمبر در حالی که احساس درد بیماری در خود می کرد گفت:

«نه، به خدا، ای عایشه، من باید، (وای سرم) بگویم»

و چون عایشه ناله را تکرار کرد پیغمبر با او بنای مزاح را گذاشت و گفت:

«برای تو چه ضرر دارد (یا چه می شد) که پیش از من می مردی و من متصدی تو می شدم، تو را کفن می کردم و نماز بر تو می گذاردم و به خاک می سپردم؟»

رشک عایشه به جوش آمد و فریاد زنان گفت:

«این آرزو نصیب دیگری باشد، به خدا می بینم که چنین خواهی کرد، و آن وقت به منزل خواهی آمد و در آن با بعضی از زنهایت خوش خواهی بود.»

چهره پیغمبر صلی الله علیه وسلم با تبسم لطیفی درخشید، و لحظه ای دردش آرام گرفت و شروع به رفتن نزد زنان خود و دیدن آنان نمود، اما طولی نکشید که درد او بازگشت و شدت یافت، به طوری که چون به منزل (میمونه) رسید دیگر نتوانست درد را تحمل کند، نگاهی به همسرانش که اطرافش را گرفته بودند کرد و بعد پرسید:

«من فردا کجا هستم؟ روز بعد از آن کجا باید باشم؟»

همسرانش متوجه شدند که می خواهد بداند چه روزی نزد عایشه خواهد بود، لذا همه از طیب خاطر حاضر شدند که از پیغمبر، هرجا او دوست دارد پرستاری شود، و همه گفتند: «یا رسول الله، ما روزهای خود را به عایشه واگذار کردیم.»

آنگاه پیغمبر به خانه محبوب منتقل شد، او نیز شب و روز به

پرستاریش پرداخت، و آرزومند بود که جان در راهش دهد، بالاخره لحظه رفتن فرا رسید و در حالی که پیغمبر صلی الله علیه و سل در دامان عایشه بود، هنگام آن رسید که آن بزرگوار از این جهان کوچ کند.

عایشه در وصف آن لحظه مهیب می گوید:

«دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و سلم در آغوشم سنگین می شود، من به چهره اش نگریسته دیدم نگاهش را به نقطه ای دوخته و می گوید:

«بلکه رفیق اعلی از بهشت».

گفتم: «به آن کسی که تو را به حق مبعوث کرد، تو را مخیر کردند و تو اختیار کردی».

«رسول خدا میان آغوش و گلوگاهم جان سپرد، و از سفاهت جوانی من این است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آغوشم جان سپرده و من سرش را روی بالش نهادم و برخاستم با سایر زنان ندبه کنم و چهره بخراشم».

نزدیک بود فتنه بزرگی پریا شود، ولی خداوند مسلمین را از آن نجات داد و بعد ابی بکر بلند شد که میان مسلمین بایستد و بگوید:

«ای مردم، کسی که محمد را می پرستید، باید بداند محمد مرد، و

هرکس خدا را می پرستد، بداند که خداوند زنده و جاوید است».

سپس آیه ای که در قرآن بر محمد بن عبدالله نازل شده بود خواند.

«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل، أفان مات او قتل

انقلبتم علی اعقابکم، و من نیقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا، و

سیجری الله الشاکرین».

به خدا چنان می نمود که مردم آن آیه را نشنیده بودند تا آن روز که

ابوبکر آن را بر آنان خواند^۱.

رسول خدا در خانه عایشه به خاک سپرده شد، و پدرش پس از رسول خدا متصدی خلافت گردید.

عایشه زنده ماند تا در حدیث و سنت نخستین مرجع باشد، و چنانچه رسول خدا دستور داده بود، مسلمانان نصف دین خود را از او فراگیرند.

زنده ماند تا عقیده مردم را درباره زنان عرب اصلاح کند و از او برای آنها یک صورت حقیقی و قابل ملاحظه بوجود آورد و این صورت تا جهان برقرار است چشم جهان را خیره خواهد کرد.

زنده ماند تا در حیات اسلام با سختترین وجهی شرکت جوید و وارد میدان آن فتنه عظیم شود که تاریخ اسلام را پس از کشته شدن (عثمان بن عفان) رضی الله عنه بوجود آورد و ارتش‌ها را برای جنگ با (علی بن ابی طالب) کرم الله وجهه سوق دهد.

آن وقت در شصت و شش سالگی پس از آنکه عمیقترین اثر را در

۱. این آیه را ابوبکر برای عمر بن خطاب خواند، چون او بود که نمی‌پذیرفت پیغمبر مرده باشد، و شمشیر خود را کشید و گفت: هرکس بگوید، محمد مرده است با این شمشیر گردنش را خواهم زد.

آنگاه ابوبکر و این آیه را برای عمر خواند و او وقتی آیه را شنید گفت: «به خدا مثل این است که تاکنون من این آیه را نشنیده بودم» پس از آن هر دو به سوی سقیفه بنی ساعد شتافتند و ابی‌عبیده جراح را با خود بردند و در آنجا داستانها رفت تا اول عمر و بعد سایرین با ابوبکر به خلافت بیعت کردند، اما در آن وقت هنوز جسد پیغمبر به خاک سپرده نشده بود، و ما نمی‌دانیم در این بیعت چه بود که بعدها عمر در باره‌اش گفت: (بیعة ابی بکر کانت فلتة اعاذ الله المسلمين منها، ایامن امثالها).

(مترجم)

محیط فقهی و اجتماعی و سیاسی مسلمین باقی گذاشت، درگذشت. و ترجیح داده می شود که وفاتش، در شب سه شنبه ۱۷ ماه رمضان سال ۵۹ هجری باشد (ابو هریره) بر او نماز گذارد و بر حسب وصیت خودش شبانه در بقیع به خاک سپرده شد و در تشییع او مشعل هائی از شاخه خرما که به روغن آغشته شده بود راه را برای گروه مردم که گریه و مویه کنان عقب جنازه در حرکت بودند، روشن می ساخت و هیچ شبی آنقدر مردم به خود ندیده بود. جسدش با سایر امهات مؤمنین به خاک پرده شد. در آن وقت دیگر مرگ، آن رشک و رقابت را از میان آنان برداشته بود، و روزگار آن آتش را که سال ها در آن کیان نازک و لطیف برافروخته شده بود، خاموش ساخته و سرد کرده بود.

و با جسد او عبدالله و عروه پسران زبیر، یعنی دو فرزند خواهرش، اسماء و قاسم و عبدالله فرزندان برادرش محمد و عبدالله پسر برادرش عبدالرحمن وارد قبر شدند.

بالاخره بخواب رفت و جهان را از پس خود بیدار گذاشت. تاریخ را نیز در حالی گذاشت که مراقب دقایق زندگی او از شش سالگی می باشد و به حرکات و سکنات و سخنانش در مدت شصت سالی که پس از ازدواج با پیغمبر به سر برد توجه کند^۱.

۱. هیچ خامه ای جز خامه توانای مؤلف محترم این کتاب قادر نیست زندگانی زن برگواری چون ام المؤمنین عایشه را که آثار بزرگی از خود در اسلام و تاریخ آن دارد مجسم کند. دکتر س بنت الشاطی در نوشتن این بیوگرافی سحر بیان و قدرت قلم را با مطالعات و تتبعات عمیقی که درباره زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله دارد با عواطف سرشار زنانگی خود آمیخته و از همه آنها کتاب نفیسی بوجود آورده که در عالم ادب و تاریخ کمتر نظیر دارد، اما راجع به وظیفه تاریخ نویسی کوتاه آمده مخصوصاً درباره این بانوی بزرگواری (ام المؤمنین عایشه) باید بیشتر قلمرسانی کرده باشد، چون او با سایر زنان پیغمبر، و حتی از بعضی جهات با

(ام المؤمنین خدیجه) نیز قابل قیاس نیست، او کارهای بزرگی در اسلام کرده و در تکوین قسمتی از تاریخ و مخصوصاً ایجاد حوادث سهم بزرگی دارد، بنابراین زندگی او پس از پیغمبر صلی الله علیه و آله مانند زندگانی همسران دیگر نیست و باید به آن نظری افکند و از چشم دور نداشت و نیمی دیگر را از هزاران صحابی با سابقه اخذ کنند در آن وقت که نیمی از دین اسلام را به مسلمین می آموخت، چه کرد، و تا چه اندازه خود از تعالیم رسول خدا و اوامر قرآن پیروی نمود؟

اگر زندگانی زناشویی این بانو و رشک و رقابت و همچشمی او در دوران زنده بودن پیغمبر صلی الله علیه و آله پر از حوادث و زد و خورد با همبوها و برانگیختن زنان بر او بود، زندگانی او پس از آن شوهر بزرگوار خیلی پر حادثه تر بود، زیرا در این وقت محیط فعالیت ام المؤمنین از خانه کوچک پیغمبر توسعه یافت و عالم اسلامی را فرا گرفت، و بر اثر این فعالیت بود که حوادث بزرگی روی داد و منجر به خونریزی ها و جنگ ها و چند دستگی در اسلام شد که آثار آن هنوز هم باقی است و شاید تا وقتی که تاریخ از عایشه گفتگو می کند این آثار باقی باشد.

«اقتلوا نعلث فقد كفر» این عبارتی است که ام المؤمنین و آن زنی که باید نیمی از دین را به مردم بیاموزد، درباره یکی از فرزندان خود که خلیفه مسلمین است می گوید و جواز قتل او را صادر می کند، او را به یک یهودی که (نعلث) نام دارد شبیه می کند.

چرا برای اینکه از مقرری او کاست و مطابق میلش رفتار نکرد، فتنه ها از اینجا برخاست و خون های ناحق از این دستور جاری شد، چون مردم به سخن ام المؤمنین و کسی که نیمی از دین و سنت را باید از او فراگیرند حجت می دانستند و می پذیرفتند، و شاید تصور می کردند که این هم از آن تعالیمی است که باید از (عایشه) فراگیرند.

(یا نساء النبی لستن کاحد من النساء ان التقتین فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولاً معروفاً - و قرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولى و اقمین الصلاة و آتین الزکوة و اطعن الله و رسوله.)

این است دستور جامعی که خداوند به زنان پیغمبر داده و آنان را ملزم به اطاعت آن نموده، پس آنکه آنان را (امهات مؤمنین) کرد و این مقام بزرگ را به آن زنان ارزانی داشت و نکاحشان را پس از پیغمبر بر همه کس حرام کرد و مقامشان را عالی نمود، از آنان خواست تا در خانه نشینند و فرائض را در آنجا به عمل آورند، و حتی به مسجد نروند زیرا پیغمبر فرموده (مسجد المرءة بیتها) و در پس حجاب باشند و برای بزرگی مقامی که دارند، مردم به آنها از پس حجاب سخن

گویند.

عایشه ام‌المؤمنین به این دستور عمل نکرد، او برای برانگیختن مردم ضد عثمان بن عفان با جامه پیغمبر صلی الله علیه و آله به مسجد رفت و گرچه پس حجاب بود ولی صدای خود را بلند کرد تا همه مردم شنیدند و جامه رسول خدا را سر دست گرفت و گفت: (هنوز جامه پیغمبر نپوسیده که عثمان دین و سنت او را تغییر داد).

باید ملاحظه کرد سخن زنی که سمت برجسته (ام‌المؤمنین) دارد و برتری او بر سایر امهات مؤمنین این است که مردم نیمی از دین و سنت را می‌توانند از او فراگیرند، تا چه اندازه در مردم تأثیر دارد و چگونه مردم ناراضی را بر آن خلیفه پیر برمی‌انگیزاند؟

آن وقت که مشاهده می‌کند ماده مستعد شده و دمل رسیده و نزدیک است سر باز کند عازم حج می‌شود، در صورتی که با نفوذ و قدرت و حسن بیان و فصاحت و سخنوری که داشت هرگاه در مدینه می‌ماند و از خلیفه دفاع می‌کرد نه تحریکات طلحه سودمند بود و نه خون عثمان ریخته می‌شد و نه کسی بناحق به آن خون ریخته متهم می‌گردید، و در تاریخ اسلام اثری از جنگهای جمل و صفین و نهروان و کربلا و سایر وقایع که دنباله این حوادث است به خود می‌دید، نه، دیده نمی‌شد زیرا عثمان به مرگ طبیعی در می‌گذشت یا سرنوشت عمر و علی را از دست یک نفر ناراضی می‌دید و خلافت سیر خود را می‌کرد.

می‌گویند عایشه اجتهاد کرد، ما هم قبول داریم اجتهاد کرد و وارد این بحث که آیا زنان می‌توانند در دین اجتهاد کنند یا نه، نمی‌شویم، زیرا، شاید ام‌المؤمنین عایشه بر اثر معاشرت با رسول و تربیتی که بر دست او یافتند حق اجتهاد داشته باشند.

ولی می‌گوئیم عایشه یک بار دیگر هم اجتهاد کرد و فتوی قتل (نعثل) را داد و بعد به اشتباه خود پی برد و فتوی دیگری داد و مردم را به خونخواهی خلیفه مقتول دعوت کرد و به جنگ علی برد.

آیا نمی‌شود در این اجتهاد باز هم اشتباه کرده باشد؟

البته می‌شود و بالفعل اشتباه کرده و خود اقرار به آن اشتباه نموده و آنقدر گریه کرده که خمارش از اشک چشمش تر شده و آرزو کرده که کاشکی بیست سال پیش از آن مرده بود، و نرفتن خود را به بصره و جنگ جمل بهتر از داشتن فرزندان رسول خدا دانست.

همان فرزندی که برای آن با هر زن فرزنداری رقابت کرد، و چون دید ماریه از

پیغمبر آبتن است آنهمه توطئه‌ها برایش برپا کرد و حتی از تهمت زدن به او خودداری نکرد.

ما می‌گوئیم ام‌المؤمنین عایشه رضی الله عنها که بواسطه همسر پیغمبر بودن احترام بسیاری نسبت به او قایل هستیم، در این اجتهاد چهار اشتباه کرده است، اگر اجتهادش از یک وجه که لزوم مطالبه به خون خلیفه مقتول صحیح باشد از چهار جهت دیگر اشتباه است.

البته قصاص از کشتندگان عثمان رضی الله عنه واجب بود، چه بناحق خونش را ریخته بودند و قصاص هر خون نابحق ریخته‌ای در اسلام واجب می‌باشد، خواه مقتول خلیفه مسلمین باشد و خواه از افراد عادی ولی در کشتن خلیفه این وجوب تفخیم می‌شود، پس در این قسمت از اجتهاد خود مصیب بود، اما مواضع اشتباه در این اجتهاد.

اول آنکه قیامش برای مطالبه خون عثمان قیام بر امام مفترض الطاعه بود که بیشتر مسلمین با او بیعت کرده بودند.

دوم آنکه مخالف دستور خداوند رفتار کرد زیرا مأمور بود خانه‌نشین باشد نه فرمانده سپاه و بیابان‌گرد.

سوم آنکه او نه ولی خون بود و نه با عثمان مقتول خویشی نزدیک داشت و نه پس از کشته شدنش بیعتی به گردن عایشه داشت.

چهارم آنکه قیامش موجب ایجاد چند دستگی میان مسلمین و برادرکشی و جنگ‌های داخلی گردید. آری او با این اجتهاد به فرزندان خود دستور داد تا یکدیگر را بکشند و با هم دشمنی کنند.

عجب اینکه روایات حاکی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله او را از این فتنه برحذر کرده بود. او یک روز که با زنان خود بود ناگهان خموش شد و چون به سخن آمد روی به زنان خود کرد و گفت: «کدام یک از شماها است که سگان آب حؤب به رویش پارس خواهند کرد؟»

سپس روی خود را به ام‌المؤمنین کرد و گفت: «ای حمیراء مبادا تو باشی» این آب حؤب بر سر راهی بود که سپاه عایشه با او رهسپار بصره شدند و سگان آنجا همانطور که رسول خدا فرموده بود به روی عایشه پارس کردند. ما در این گفته‌ها غرضی جز کامل کردن بیوگرافی این بانوی بزرگوار نداریم و مانند بانو دکتر بنت‌الشاطی پس از مطالعه چندین کتاب به فارسی و عربی و سایر زبان‌ها این مطالب را درج کرده‌ایم (اللهم اغفر لأم المؤمنین). مترجم.

حفصه دختر عمر

حافظ نسخه قرآن کریم

«دختر کم به این زن که به زیبائی خود و محبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم خود پسند و غره شده مبادا فریب بخوری. به خدا من دانسته‌ام که رسول خدا تو را دوست ندارد، و اگر من در میان نبودم طلاق می داد».

عمر بن الخطاب

از بنی سهم کسی جز یکنفر در جنگ (بدر) حضور نداشت و این شخص، (خنیس بن حذافه سهمی) بود که از اجله به شمار می رفت. او پس از جنگ در دارالهجره (مدینه) در گذشت. و زن بیوه ای که (حفصه دختر عمر بن الخطاب) باشد بعد از خود باقی گذاشت.

عمر برای دختر جوان خود که در ۱۸ سالگی بیوه شده بود بی اندازه متأثر شد.

بر او ناگوار آمد که ملاحظه کند بیوگی، جوانی آن دختر را ترور می کند و شادابی او را می مکد و جوانی اش را خفه می کند.

هر بار به خانه می رفت گرفته و دلتنگ می شد، زیرا دختر خود را در آنجا گرفته و غمگین می دید، پس از فکر زیاد چنان به نظرش رسید که برای آن دختر شوهری تهیه (دست و پا) کند، تا شاید به او مأنوس شود، و آنچه را در مدت عزاداری که بیش از شش ماه طول کشیده از دست داده است، بازیابد. او برای شوهری دخترش، (ابی بکر بن ابی قحافه) دوست وفادار پیغمبر و پدر زن او را در نظر گرفت.

از این فکر راضی بود، زیرا ابوبکر با وقار پیری، و نرم خوئی و طبع ملایمی که داشت می توانست تند خوئی حفصه را که از پدر ارث برده بود تحمل کند، و در برابر اندوه و گرفتگی که بیوگی مسبب آن بود، شوهر بردبار باشد.

دامادی عزیزترین مردان نزد رسول خدا او را راضی و خرسند کرد. عمر در این رای مردد نشده با شور و حرارتی به ملاقات ابوبکر رفت، و درباره (حفصه) با او سخن گفت، و آن دوست نیز با مهر و علاقه و همدردی به او گوش می داد، بعد عمر به او پیشنهاد کرد که با حفصه ازدواج کند، و یقین داشت که ابوبکر از همسری با آن دختر جوان پرهیزکار، و دختر آن کسی که خداوند اسلام را به او عزیز کرد خرسند خواهد شد و این پیشنهاد را استقبال خواهد کرد.

ولی ابوبکر خاموش ماند و پاسخی نداد.

عمر تقریباً پریشان حواس از نزد ابوبکر خارج شد، زیرا او نمی توانست باور کند که دوستش، حفصه را نپذیرفته، مخصوصاً که پدرش (عمر بن الخطاب) او را پیشنهاد کرده بود.

پاهایش او را به خانه (عثمان بن عفان) کشید، آن وقت (رقیه) دختر پیغمبر و همسر عثمان مرده بود، او با شوهرش از حبشه باز می گشت، و در آن وقت که مسلمین گرفتار جنگ بودند، رقیه به مرض حصه گرفتار شد و عثمان بر اثر پرستاری او از حضور در (بدر) محروم شد، و همان وقت که پیروزی نصیب رقیه و مسلمین می شد او چشم از این جهان پوشید.

عمر با عثمان گفتگو کرد و حفصه را بر او عرضه کرد، ولی هنوز تلخی و خواری نپذیرفتن ابوبکر کامش را می آزد، بسیار کوشید که خشم خود را فرو ببرد، با خود گفت شاید خداوند عثمان را برای حفصه پسندیده باشد، زیرا خدای تبارک و تعالی است که می داند کدامیک از این دو مرد در خور این بیوه جوان می باشد.

اما پاسخ عثمان به این صورت بود: (فعلاً نمی خواهم زن اختیار

کنم.) نزدیک بود عمر از این لطمه دشوار و غیر قابل تحمل گیج کننده از هوش برود، اما ناگهان خونسش به جوش آمد، و برای شکایت از این یاران به سوی پیغمبر شتافت.

راستی آیا زنی مانند حفصه را با آن جوانی و پرهیزکاری و شرف باید نپذیرند، آنگاه چه کسی او را نپذیرد؟ ابوبکر و عثمان دو صحابی و پدر زن و داماد پیغمبر، که از همه مسلمین سزاوارترند که قدر و منزلت عمر را بدانند؟ و از هر صحابه‌ای در خورترند که چنان ضربتی به شرافت او وارد نسازند.

عمر در حالی که قادر نبود از شدت خشم و درد خودداری کند، بر پیغمبر وارد شد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم با خوش روئی و مهربانی او را پذیرفت، با محبت و مهر روی به او آورده جویای علت اندوهش شد.

عمر نیز در حضور رسول اکرم آنچه در دل داشت و او را می‌آزرد روی بساط ریخت، زخم خون چکانی را که ابوبکر بن (ابی قحافه) و (عثمان بن عفان) به او زده بودند به پیغمبر ارائه داد. رسول خدا تبسم کنان گفت:

(حفصه را کسی که برتر و بهتر از عثمان است خواهد گرفت و عثمان با بهتر از حفصه ازدواج خواهد کرد.)

عمر این خبر را که از آن غافلگیر شده بود تکرار کرد: (حفصه را کسی که برتر و بهتر از عثمان است خواهد گرفت؟) ناگهان فروغی بر خاطرش تابید، آیا رسول خدا با دختر او ازدواج خواهد کرد؟

به خدا این شرف و افتخاری است که آرزوهایش به آن یارای

رسیدن نداشتند. سپس برخاست و با چهره گشاده به پیغمبر دست داد، دیگر احساس خواری و سرشکستگی نمی کرد.

با شتاب از آنجا رفت، تا این مژده را به دختر خود و ابوبکر و عثمان و به همه مردم مدینه برساند و همه را از این خواستگاری با میمنت خبر کند.

اول کسی که به او برخورد ابوبکر بود، و به مجرد اینکه به صورتش نگرست علت شادی و گشاده روئی او را دریافت، لذا دست تهنیت و عذرخواهی به سوی او دراز کرد و گفت:

(ای عمر، از من دلگیر مباش زیرا رسول خدا صلی الله علیه وسلم از حفصه نامی برده بود، و من نمی توانستم راز رسول الله صلی الله علیه وسلم را فاش کنم، و هرگاه او را به من واگذار کرده بود به همسری می پذیرفتم).

آنگاه هر کدام به سوی دختر خود شتافتند.

ابوبکر به ملاقات عایشه رفت تا از تأثیر این خبر بکاهد.

و عمر نزد حفصه رفت تا زناشوئی او را با بزرگواریترین شوهران مژده دهد، شهر مدینه این دستی را که از طرف پیغمبر برای مفتخر کردن عمر بن الخطاب و شفا دادن زخم حفصه، دخترش، دراز شد، تبریک گفت، همان طور که پس از مدت کمی، یعنی در جمادی الآخره سال سوم هجرت زناشوئی عثمان را با (ام کلثوم دختر پیغمبر) تبریک گفت:

به هر حال خانه پیغمبر برای پذیرائی از این عروس جدید آماده

شد.

راز فاش شده

این عروس آمد، در حالی که در خانه پیغمبر (سوده) و (عایشه) به سر می بردند.

اما سوده با خشنودی به او خوش آمد گفت، ولی عایشه را خوش نیامد که رسول خدا برای او (همبو) آورد، چون او با (خدیجه) چنین معامله ای نکرده بود، و از این پرخشم شد که (حفصه) محلی برای غمازی درباره او نمی دید، زیرا جوانی و زیبایی و پرهیزکاری و ارجمندی نسب او قابل انکار نبود.

عایشه تا آن وقت، بر سوده و خدیجه که پیش از او بودند، به جوانی شاداب و پدر صدیقش می بالید، ولی بهره (حفصه) از این دو قابل انکار نبود.

عایشه وقتی می دید که بعضی شبها را پیغمبر نزد سوده می گذراند، بی تاب می شد، و اگر این شب خوابی نبود، هیچ اهمیتی بوجود سوده نمی داد، ولی حالا چه وضعی خواهد داشت، وقتی پیغمبر شب در اتاق حفصه و با او به سر برد؟

متحیر ماند که چه کند، زیرا اهمیت چنین ازدواجی را که عمر از آن خشنود شود و مسلمین به آن تبریک گویند درک می کرد.

اما به ناچار با تلخی و رشک خاموش ماند، تا همسران جدید دیگری وارد آن خانه شدند، آن وقت عایشه رنجی را که از بودن حفصه می برد فراموش کرد و کوشید که او را نزدیکترین (همبوها) نسبت به خود به بیند، او را برای مقابله با خطر مشترک سزاوارتر از دیگران در اتحاد با خود بداند.

حفصه نیز متوجه شد که اگر بخواهد با (همبوها) سازش نکند،

نباید با عایشه آن رفتار را داشته باشد، زیرا قبل از او به خانه رسول خدا و در دل او جای گرفته بود، شاید احساساتش جریحه دار می شد که به محبت رسول خدا نسبت به عایشه پی ببرد، با وجود این وقتی دید، زنهای یکی پس از دیگری وارد می شوند، بدون تردید، در صف دختر ابوبکر قرار گرفت.

عمر موقف دختر را با اضطراب مبهمی می نگریست، و از این ارتباط غیر طبیعی بین دختر خود و دختر ابوبکر مشکوک می شد، تا چون متوجه شد از رابطه آن دو چه توطئه هائی ضد سایر همسران پیغمبر چیده می شود، برای حفصه نپسندید که با دوست خود عایشه در این راه قدم بردارد، مخصوصاً که او نه مانند عایشه محبوب بود و نه جائی مانند او در دل پیغمبر داشت، به همین جهت نزد دخترش آمد و او را بر حذر ساخت از اینکه خود را شبیه آن دختر عزیز که نازکش دارد، بکند، و با تشدد از این زیادروی باز داشت و از او خواست تا به حد خود قانع باشد و به او گفت:

«تو را چه حد اینکه به عایشه برسی، و پدر تو را چه یارای آنکه به پایه پدر او برسد؟»

یک روز وقتی عمر از همسر خود شنید که دخترش آنقدر با پیغمبر سرو کله می زند و در کارهایش مداخله می کند که او را تمام آن روز خشمگین می سازد، فوراً به راه افتاد تا نزد حفصه آمد و از او پرسید: آیا آنچه شنیده است صحت دارد؟

و چون از دختر پاسخ مثبت شنید بر او بانگ زد:

«باید بدانی که تو را از خشم خدا و رسولش می ترسانم، ای دختر، این دختر که به زیبایی خود و محبت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

غره شده است تو را نفریبد، به خدا من دانسته‌ام که رسول خدا تو را دوست ندارد و اگر برای من نبود طلاق می‌داد. عمر پس از آنکه زخم دیرین دختر را که می‌کوشید معالجه کند و پوشیده دارد، دوباره خونین کرد از آنجا رفت، و حفصه را گرفتار اندوه و غصه نمود، ولی دختر پس از کمی به خود می‌آید و تصدیق می‌کند که چاره‌ای جز تسلیم شدن به این حقیقت پر درد ندارد، باز از نو تصمیم می‌گرفت که در معاشرت آن دختر جوان شادان، و شرکت کردن در میدان‌های جنگ کوچکش، و در توطئه‌هایی که از روی هوشمندی می‌چیند، وارد شود و از این راه خود را سرگرم سازد شاید درد آن زخم درونی را فراموش کند.

پیغمبر نیز تا می‌تواند به حفصه مجال میدان می‌دهد، بر اثر جوانی او و مصاحب بودنش او را معذور می‌دارد.

تا آنکه پیغمبر روزی در اتاق حفصه با (ماریه) خلوت کرد، و از این پیش آمد باز درد دلش تازه شد و گفته پدرش به یادش آمد، که گفته بود: «به خدا من دانسته‌ام که رسول خدا دوست ندارد. و اگر برای من نبود طلاق می‌داد» لذا منتظر ماند تا چون (ماریه) رفت، وارد اتاق خود شد و به پیغمبر گفت:

«کسی را که نزد تو بود، دیدم، به خدا به من دشنام داده‌ای، و اگر در چشم تو خوار و بی‌قدر نبودم با من چنین نمی‌کردی؟ بعد شروع به گریه کرد.

سخنش بی‌اندازه در پیغمبر تأثیر کرد، چون او کسی نبود که دختر عمر را خوار و پست کند، مگر برای سرفرازی یارش، با دختر او ازدواج نکرد؟

به این جهت از او دلجوئی کرد، و بر او گران نیامد که محرمانه به او

بگوید که (ماریه) را برخود حرام می‌کند، به شرطی که حفصه آنچه را دیده فراموش کند، و اصلاً نادیده بگیرد، و (به کسی نگوید).

حفصه راضی شد و آن شب از مصاحبت پیغمبر و مهر او برخوردار و سعادتمند شد، اما چون بامداد پیغمبر از نزد او رفت و حفصه عایشه را از دور دید، نتوانست آن راز مهم را که به او سپرده شده بود از او پوشیده بدارد و آن را به دوست خود گفت: او نیز فرصت را غنیمت شمرد تا از رقیب خود (آن کنیزک قبطی) که پس از خدیجه فقط او توانست برای پیغمبر پسری بزاید، انتقام بگیرد.

حفصه در آن وقت که این راز را بر عایشه فاش می‌کرد، نمی‌توانست پیش‌بینی کند که می‌رود چه آتشی در خانه پیغمبر بر افروزد، زیرا عایشه آرام نگرفت تا همه زنان پیغمبر را برای تظاهر بر ضد ماریه برانگیزد، او بر (ماریه) کینه داشت، و بر سمت مادری او بی‌اندازه خشمگین بود، اصرار داشت که اصلاً بر آن کنیزک در مدینه جا و مقامی باقی نماند.

و بر اثرش همان پیش‌آمد که در شرح حال عایشه گفته شد، که پیغمبر مدت یک ماه از زنان خود کناره‌گیری کرد، و شایع شد که همسران خود را طلاق خواهد داد، در اینجا مطلبی که ارتباط به حفصه و پدرش (عمر) دارد مورد توجه ما می‌باشد، زیرا او بود که راز پیغمبر را که به او گفته بود پنهان بدارد، فاش کرد، و آن آتش را ندانسته و نسنجیده برافروخت.

گفته می‌شود که پیغمبر، همان وقت حفصه را طلاق داد، و این خبر را ابن حجر در (الاصابه: ۵۲/۸) از چندین راه روایت کرده است، تمام این روایات حاکی است که پیغمبر حفصه را یک طلاق داد و دوباره

رجوع کرد.

در رجوع باز روایات مختلف است، یک روایت قایل است که برای ترحم به عمر بود زیرا خاک بر سر ریخت و گفت: (بعد از این دیگر خدا توجهی به عمر و دخترش ندارد) لذا روز دیگر جبرئیل بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود آمده گفت:

«خداوند به تو امر می‌کند که برای ترحم به عمر حفصه را باز گردانی».

روایت دیگر حاکی است که جبرئیل بر پیغمبر فرود آمده گفت: «حفصه را باز گردان زیرا روزه گیر و نمازگذار است، و در بهشت همسر تو می‌باشد».

و گمان می‌کنم که این طلاق دادن و باز گرداندن، پیش از آن بود که شورش عایشه و سایر زنان پیغمبر از حد تجاوز کند. لذا وقتی رسول خدا از آنان کناره‌گیری کرد طبیعی می‌نمود که حفصه بیش از سایر امهات مؤمنین احساس پشیمانی کند، و بیش از دیگران وجدانش آزرده گردد، زیرا به او که زنی عابد و پرهیزکار و دختر عمر بن الخطاب بود چه کار که راز پیغمبر را فاش کند، و پس از آنکه وعده پنهان داشتن داد عهد شکنی کند، و برای او سزاوار نبود دلجوئی کردن پیغمبر را از او و احترامی که برایش قایل شد با این نمک‌ناشناسی و قدر ندانستن برابری کند.

در اصاب ۵۲/۸ ذکر شده است که:

عمر بر دخترش وارد شده او را گریان دید، به او گفت:

— شاید رسول خدا تو را طلاق داده باشد؟ او یکبار طلاق داد و برای خاطر من باز گرداند، (رجوع کرد) و اگر بار دیگر طلاق داده

باشد، دیگر با تو سخن نخواهم گفت:

بعد با حال مضطرب به سوی مسجد رفت، و مسلمین را دید همه سر به زیر افکنده با چوب دستی‌ها زمین را می‌کاوند و می‌گویند: پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنان خود را طلاق داد.

از وقتی که رسول خدا از زنان کناره‌گیری کرد، کسی را قدرت آن نبود که با او درباره آنان سخنی گوید، ولی عمر که دخترش مسبب این پیش آمد بود نتوانست صبر کند، لذا به سوی انبار یا خزانه‌ای رفت که پیغمبر در آن به سر می‌برد، و غلامش رباح بر آستانه آن ایستاده بود، عمر اجازه خواست که بر پیغمبر وارد شود و چند بار تکرار کرد، ولی رباح پاسخی نمی‌داد.

آن وقت عمر با التماس و اندوه صدای خود را بلند کرد و گفت: «ای رباح، از پیغمبر صلی الله علیه وسلم برای من اجازه بگیر، چون گمان می‌کنم که دانسته است، برای موضوع حفصه آمده‌ام، و به خدا هرگاه به من امر کند سر او را ببرم، با شمشیر گردنش را (یعنی حفصه را) خواهم زد.»

صدایش را رسول خدا شنید و متأثر شد و اجازه داد وارد شود و چون عمر وارد شد چشم به اطراف خزانه یا انبار گرداند و به گریه آمد. رسول خدا پرسید: «ای پسر خطاب، از چه گریه می‌کنی؟»

عمر اشاره به حصیری کرد که پیغمبر روی آن خوابیده و اثر آن روی بدنش نمایان بود، و مشتی جو، و مشتی دانه را که کلیه خواربار موجود در آنجا را تشکیل می‌داد نشان داد و از گریه خودداری کرد و گفت:

«یا رسول الله، هرگاه زنان خود را طلاق داده باشی، چه چیز از کارشان بر تو گران می‌آید؟ زیرا خداوند و فرشتگان و جبرئیل و

میکائیل و من و ابوبکر و همه مؤمنین با تو و پشتیبانت هستیم.»
 رسول خدا تبسم کرد و به او اطمینان داد که زنان خود را طلاق
 نداده بلکه فقط یک ماه از آنان کناره گیری کرده است.
 حال عمر بجا آمد و از پیغمبر اجازه گرفت و پائین آمده به سوی
 مسجد شتافت و با صدای رسا گفت:

«رسول خدا صلی الله علیه وسلم زنان خود را طلاق نداده است.»
 پیغمبر نیز بعد از او آمد و قول خداوند تبارک و تعالی را خواند:
 «یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک، تبتغی مرضاة ازواجک والله
 غفور رحیم، قد فرض الله لکم تحلة ايمانکم والله مولاکم و
 هو العليم الحکیم، و اذا سر النبی الی بعض ازواجه حدیثاً، فلما نبأت به
 و اظهره الله علیه، عرف بعضه و اعرض عن بعض، فلما نبأها به قالت: من
 انبأک هذا؟ قال: بنأنی العليم الخیر، ان تتوبا الی الله فقد صغت قلوبکم.
 وان تظاهرا علیه فان الله مولاہ و جبریل و صالح المؤمنین، و الملائكة بعد
 ذلک ظہیر، عسی ربه ان ینزلہ ازواجاً خیراً منکن، مسلمات،
 مؤمنات، قانتات، تائبات، عابدات، سائحات ثیبات و ابکارا» سوره
 تحریم، آیات از ۵ به بعد.

«ای پیغمبر، چرا آنچه را خداوند، بر تو حلال کرده است برخود
 حرام می کنی، در این کار خرسندی همسران خود را می طلبی، در
 صورتی که خداوند بسیار آمرزنده و مهربانست^۱. خداوند برای
 شکستن سوگندها و رها کردن شما از قید آنها کفاره ای مقرر کرده

۱. این آیه در خصوص حرام کردن پیغمبر (ماریه قبطیه) را بر خود نازل شده
 است، و مؤلف محترم به داستان آن در همین بیوگرافی و در بیوگرافی عایشه
 اشاره کرده است به آنجا رجوع شود.

است، و باید بدانید که خداوند سرور شما و بسیار دانا و حکیم است. «و چون پیغمبر، رازی را به یکی از زنان خود ابراز کرد و او آن راز را فاش کرد و خداوند آن را بر پیغمبر آشکار ساخت، به قسمتی از آن توجه کرد و از قسمتی اعتراض کرد، و چون پیغمبر، به آن زن خبر داد از پیغمبر پرسید: چه کسی این را به تو اطلاع داد.

پیغمبر گفت: خدای بسیار دانا و بسیار آگاه (به من اطلاع داد). «شما دو نفر زن (عایشه و حفصه) اگر به درگاه خدا توبه کنید، دل‌های شما به هوش آمده و (ندای خدا را شنیده و هرگاه ضد او تظاهر کنید و همدست شوید، پس بدانید که یار او خداوند جبرئیل و صالحترین مؤمنین هستند و پس از آنان همه فرشتگان پشتیبان او می‌باشند، شاید اگر شما را طلاق دهد خدا در عوض شما همسرانی بهتر از شما مسلمان و مؤمن، و مطیع و توبه‌کار و عابد و راه‌پیمای طریق اطاعت، اعم از بیوه و دوشیزه، باشند به او بدهد.»^۱

۱. در آیه پنجم مشاهده می‌شود قسمتی از گفته عمر به پیغمبر آمده است، و به‌همین جهت ما تصور می‌کنیم که عمر به پیغمبر نگفته باشد: «اگر آنان را طلاق بدهی خدا و جبرئیل و میکائیل و من و ابوبکر و سایر مؤمنین پشتیبان تو هستیم». زیرا اولاً کسی در آنجا جز او و رباح نبود تا سخنانش را شنیده و بعد روایت کرده باشد و من درجائی ندیده‌ام که این روایت از (رباح) آمده باشد. ثانیاً بعضی از روایت اصرار دارند که عمر را (ملهم) بدانند و وحی را با گفته او مطابقت دهند، چنانکه در اینجا چنین شده است، در رفتار با اسیران بدر که اولین اسیر در اسلام بودند پیغمبر برای رفتار با آن شور کرد، و عمر رأی به کشتن داد، عده‌ای دیگر رأی دادند که با گرفتن مبلغی آنها را آزاد کنند، و پیغمبر این رأی را که به سود مسلمین و مهاجرین فقیر بود تصویب کرد و به آن عمل نمود، اما آیاتی که بعد نازل شد اشاره بر این می‌کرد که پیغمبر نباید اسیرانی داشته باشد و آنان را نگاهدارد، روات قابل هستند که این آیات مؤید پیشنهاد عمر بوده و در رسالت و نزول وحی از آسمان پیغمبر بر او ترجیح داشت و گرنه عقل عمر و هوش او چنان بود که تصور می‌شد، اگر بعد از پیغمبر تغییراتی داده یا اضافاتی آورده برحسب

سپرده گرانبها

زنان پیغمبر از این درس آسمانی پند گرفتند، و حفصه پس از آنکه نزدیک بود از شدت اندوه و پشیمانی هلاک شود، آسوده و مطمئن گردید. و دیگر دیده نشد که از آن پس در خانه پیغمبر وارد توطئه زنانه‌ای شده باشد، و یا آنکه تا پیغمبر زنده بود برای او اقدام غیر مطلوبی از حفصه سر زده باشد که ناپسند شوهر باشد، و چون او (صلی الله علیه وسلم) به جوار پروردگار خود پیوست، در میان تمام امهات مؤمنین که عایشه نیز ضمن آنان است، فقط حفصه بود که برای نگهداری نسخه خطی قرآن کریم، یگانه کتاب مسلمین، و معجزه باقی، انتخاب شد، و برای اینکه عمر به (ابوبکر خلیفه رسول خدا) نصیحت کرد که به جمع‌آوری قسمت‌های پراکنده قرآن کریم که در صفحات مشتت نوشته شده بود، شروع کند، و پیش از آنکه فاصله دوران نزول بسیار شود، و حافظین قرآن از میان بروند دست به این اقدام بزنند. ابوبکر اجابت کرد و قرآن کریم را جمع‌آوری نمود و آن را به ام‌المؤمنین (حفصه دختر عمر) سپرد تا نگاهدارد^۱.

نسخه قرآن، نزد حفصه که جای ایمنی بود باقی ماند، تا آنگاه که عثمان بن عفان در دوره خلافت خود آن را از او گرفت، و چهار نسخه از روی آن نویساند و به شهرها فرستاد و برای جلوگیری از اختلاف در

همان الهام است.

(مترجم)

۱. در اول، ابوبکر پیشنهاد عمر را نمی‌پذیرفت، و می‌گفت: چگونه بکاری اقدام کنم که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به آن اقدام نکرد و دستوری در این خصوص صادر ننمود. ولی پس از جنگ‌های رده که بعد از وفات پیغمبر حادث شد و عده زیادی از (قراء) قرآن خوانان در آن جنگ‌ها کشته شدند حاضر شد به مشورت عمر عمل کند و درصدد جمع‌آوری قرآن برآید.

قرائت یگانه کتاب مسلمین بقیه قرآن‌ها را (که در دست مردم بود) گرد آورد و آتش زد^۱.

از آن پس حفصه روی به عبادت آورد، و بقیه عمر را مصروف آن نمود، تا آنگاه که فتنه روی داد، و عایشه خواست با ارتش مطالبه کننده به خون عثمان از مکه خارج شود، و خواست که حفصه را با خود ببرد، حفصه را ناپسند آمد خواهش دوست دیرین را که سابقاً و در آن وقت که خانه پیغمبر آنها را در برداشت با او دوست بود و همکاری می کرد نپذیرد، لذا آماده شد تا با او برود، ولی بعد از عزم خود باز گشت و نخواست در آن فتنه او نیز خروج کرده باشد، و آن بر اثر گفته عبدالله بن عمر بود که او را بر حذر ساخت و از رفتن باز داشت^۲.

حفصه به روزه و نماز پرداخت تا در سال‌های اول خلافت معاویه درگذشت، و ام‌المؤمنین که اول حافظ نسخه قرآن شریف و بزرگترین کتاب لغت عرب، و معجزه پایدار اسلام بود نام خود را در تاریخ جاوید ساخت.

۱. عثمان بن عفان پنج نسخه از روی قرآن حفصه تهیه کرد که یکی را به کوفه و یکی را به بصره و یکی را به مصر فرستاد، و یکی را به مردم مدینه داد، و نسخه پنجم را که موسوم به (الامام) کرد نزد خود نگاه داشت و این همان نسخه‌ای است که وقتی خلیفه کشته شد آن را در دامن داشت و تلاوت می کرد و با خونش رنگین شد.

(مترجم)

۲. از ام‌المؤمنین حفصه روزه دار و نمازگذار بعید می نماید که وفاداری نسبت به دوستی و همکاری با عایشه را که همه عبارت از توطئه و تظاهر کاری بود، بر دستور خداوند که خانه نشینی و عبادت را بر او فرض کرده است، ترجیح دهد و اگر عبدالله بن عمر او را باز نداشته بود در جنگ جمل دوالمؤمنین وجود داشت چه خوب بود هر دو اینها از ام‌المؤمنین از (ام سلمه) سرمشق می گرفتند.

(مترجم)

زینب دختر خزیمه

ام‌المساکین

«ام‌المساکین نامیده می‌شد، زیرا نسبت به آنها
رحیم و مهربان بود.»

ابن هشام: ۲۹۶/۴

مدتی درازی از ورود (حفصه) به خانه پیغمبر نگذشته بود که چهارمین همسر پیغمبر به آن خانه آمد. او نیز بیوه یک شهید عزیز از شهداء (احد) بود.

این زن (ام المؤمنین، زینب دختر خزیمه بن الحارث بن عبدالله بن عمرو بن عبد مناف بن هلال) بود.

و چنین می نماید که زندگانی کوتاه او در خانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم نویسندگان سیر و تواریخ را از او منصرف کرده به همین جهت از اخبار و احوالش جز مختصری به مانرسیده و آن مختصر عبارت از روایات پراکنده ای است که خالی از تناقض نیستند.

مثل این است که توجه مورخین به او فقط برای این که (زینب دختر خزیمه هلالی عامری) بوده، و شوهرش در (احد) شهید شده، و (پس از او) پیغمبر آن زن را به ازدواج خود درآورده و پس از مدت کمی در خانه پیغمبر درگذشته است.

در نام شوهر شهیدش اختلاف هست، بعضی او را (عبدالله بن جحش) برادر (زینب) همسر پیغمبر دانستند کتاب (الاصابه).

باز گفته شده است که همسر (طفیل بن حارث بن مطلب) بود. طبری و ابن حجر در (الاصابه) اضافه می کنند و می گوید: و پس از طفیل به همسری برادر او (عبیده بن حارث بن مطلب بن عبد مناف)

درآمد.

در کتاب و سیر روایت سومی هست که می‌گوید: (قبل از پیغمبر همسر عبیده بن حارث بن مطلب بن عبدمناف) بود و قبل از عبیده، همسر (جهم بن عمرو بن حارث) بود که پسر عمش باشد. در شهادت شوهرش نیز اختلاف دارند، در (اصابه) گفته شده که: (عبدالله بن جحش) بود، و در (احد) به شهادت رسید. اما (ابن الکلبی) می‌گوید: همسر طفیل بن حارث بود، و او را طلاق داده است و بعد برادر طفیل او را گرفته و در (بدر) شهید شده و بعد از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم از او خواستگاری کرده. در طبری ذکر شده که:

«در این سال (چهارم هجرت) رسول خدا صلی الله علیه وسلم با زینب دختر خزیمه هلالی، در ماه رمضان ازدواج کرد، و پیش از او همسر طفیل بن حارث بود و طفیل طلاقش داده بود». یکبار دیگر باز در این امر اختلاف پیدا کرده‌اند که چه کسی او را به همسری پیغمبر درآورد (ابن الکلبی) می‌گوید: پیغمبر با خود او در امر ازدواج صحبت کرد، و او امر را به نظر پیغمبر واگذار کرد، و پیغمبر به ازدواج خود درآوردش. اما ابن هشام می‌گوید:

(قبیصه بن عمرو هلالی) که عم زینب بود او را به ازدواج پیغمبر درآورد و مهرش را چهارصد درم معین کرد. باز برای بار چهارم در مدت اقامتش در خانه پیغمبر اختلاف کرده‌اند.

در کتاب (اصابه) روایتی است که می‌گوید: پیغمبر صلی الله علیه

وسلم، پس از ازدواج با حفصه (دختر عمر) با او (زینب) ازدواج کرده و پس از دو یا سه ماه در گذشته است.

در (ابن الکلبی) روایت دیگری هست که می‌گوید:

(در ماه رمضان سال سوم هجری با او ازدواج کرد، و هشت ماه نزد او (پیغمبر) بود و در ربیع الآخر سال چهارم (هجری) درگذشت.)
ابن عماد در کتاب (شذرات الذهب) در وقایع سال سوم هجرت می‌گوید:

«در این سال (پیغمبر) با زینب دختر خزیمه عامری (ام‌المساکین) ازدواج کرد و او پس از سه ماه درگذشت».

مورخین معاصر نیز بیش از مورخین قدیم توجهی به او نکرده و درباره اختلاف این روایات تحقیق نکرده‌اند. مثلاً (دکتر هیکل) معتقد است و اصرار دارد «که همسر عبیده بن مطلب بود که در بدر شهید شده، و بیش از یک یا دو سال با پیغمبر به سر نبوده و در گذشته است، و پس از خدیجه اول همسری است از همسران پیغمبر که پیش از او درگذشته» - زندگانی محمد ۲۸۸.

بودلی می‌گوید:

«... زناشوئی محمد با حفصه، زناشوئی دیگری از پس داشت ولی بیش از یک ازدواج ظاهری نبود، این عروس، بیوه عبیده بن حارث، پسر عم محمد بود که در بدر کشته شد، نامش زینب دختر خزیمه بوده و محمد از روی عاطفه و دلسوزی او را جزء زنان خود آورد، و عایشه یا حفصه هیچ توجهی به او نکردند، و هشت ماه پس از ازدواج درگذشت» - پیامبر صفحه: ۱۷۶.

عده‌ای دیگر از مورخین بدون آنکه مطلبی درباره زینب بگویند از

او رد شده‌اند.



اما هر قدر مورخین و نویسندگان (سیر) درباره زینب دختر خزیمه اختلاف داشته باشد، باز همگی و بدون استثناء در یک امر متفق می‌باشند، و همه او را به خوش قلبی و بخشنده‌گی و مهربانی نسبت به فقراء ستوده‌اند، و در تمام این کتابها که نام بردیم نامش با لقب محترم: (ام‌المساکین) مقرون است.

ابن هشام می‌گوید: «بر اثر رأفت و مهربانی که به بیچارگان داشت (ام‌المساکین) نامیده می‌شد» ۲۹۶/۴.
در الاصابه: ۹۴/۸ گفته شده:

«به او (ام‌المساکین) می‌گفتند، زیرا به آنها خوراک می‌داد و رسیدگی می‌کرد» طبری ۳۳/۳، و شذرات‌الذهب ۱۰/۱ نیز همین را می‌گویند.

بودلی می‌گوید: (زنی نیک و خیر خواه بود).
دکتر هیکل می‌گوید: (زیبا نبود، بلکه بر اثر پاکدلی و نیکوکاری معروف شد به طوری که ملقب به (ام‌المساکین) گردید).
ارجح این است که بر حسب قول (واقدی) و (ابن حجر) در اصابه، زینب در سن سی سالگی درگذشته است و این سنی است که مورخین معاصر زینب را در آن: (دارای عمر متوسط) دانسته که (دوره جوانی او سپری شده بود). آنچه را که درباره کودک بودن عایشه (هنگام ازدواج) گفته‌اند، رد می‌کند.

اگر ما در صدد برآئیم، راجع به زندگی زینب در خانه پیغمبر، بیش از آنچه ذکر شد از کتاب‌های سیر و تواریخ مطالبه کنیم، دیگر از این

اصرار زائد بر آنچه به دست آورده و درج کرده ایم مطلب مهمی به دست نخواهیم آورد، پس همین قدر برای ما کافی است که او را مشاهده کنیم، افتخار زناشوئی با پیغمبر و تحصیل نام (ام المؤمنین) شاد و خرسند است، و از سرگرمی ها حریم رسول خدا منصرف و سرگرم رسیدگی بکار مساکین می باشد و به همان نوازش که از پیغمبر به او می رسد، قانع می باشد نه طمع او را می آزارد، و نه رشک و همچشمی ناراحتش می کند.

اما زیاد در آنجا درنگ نکرد، بلکه مانند خواب و خیالی گذشت و همان طور که آرام زندگانی می کرد، آرام به زیر خاک غنود، و در تاریخ اسلام ام المؤمنین دیگری برای مسلمین باقی گذاشت و نام خود را در تاریخ انسانیت به عنوان (ام المساکین) پایدار گذاشت.

ام سلمه

دختر زادالركب^۱

(... وقتی رسول خدا صلی الله علیه وسلم با
ام سلمه ازدواج کرد بی اندازه اندوهگین شدم،
زیرا از زیبایی او چیزها شنیده بودیم، من وسایلی
برانگیختم تا او را دیدم، به خدا او را بی اندازه
زیباتر از آنچه گفته بودند مشاهده کردم.)

عایشه دختر ابی بکر

الاصابه: ۲۴۱/۸

۱. نام پدرش (ابوامیه) بود، و لقب (زادالركب) که به معنی توشه مسافرین است
برای کرم به او داده شده زیرا چون به سفر می رفت عهده دار توشه سفر تمام مردم
قافله یا کاروان می شد.

ارجمندی و زیبائی

چون منزل (ام‌المساکین) در خانه پیغمبر خالی شد، ام‌سلمه آمد و در آن منزل گرفت.

ابن سعد روایت می‌کند که ام‌سلمه گفت:

«... پیغمبر مرا به همسری گرفت و به منزل زینب دختر خزیمه (ام‌المساکین) برد.»

ترجیح داده می‌شود که نامش «هند دختر ابی‌امیه بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم قریش مخزومی باشد». سیره ۱/۳۴۹. و چنانکه طبری (۴۲۳) می‌گوید رسول خدا در شوال سال چهارم هجری با او ازدواج کرده است.

ورود او جنجالی در خانه پیغمبر بر پا ساخت و در عایشه و حفصه دختران ابی‌بکر و عمر، دو همسر جوان پیغمبر اضطراب بسیاری ایجاد کرد.

چرا ایجاد اضطراب نکند، در صورتی که همسر تازه و عزیز و با تبار و زیبا و بزرگ منش و هوشمندی می‌باشد که مفاخر و سوابق مفصلی او را به خانه پیغمبر می‌فرستاد، پدرش از بخشندگان مشهور عرب بود و در میان همه تنها اوست که لقب (زادالركب) برایش جاوید مانده زیرا هر وقت به سفر می‌رفت نمی‌گذاشت همراهانش توشه‌ای با خود

برگیرند، و توشه همه همراهان را خودش می داد.

مادرش، عاتکه دختر عامر بن ربیعہ بن مالک کنانی بود که از بزرگان بنی فراس به شمار می رفتند و شوهرش که پس از او ام سلمه به همسری پیغمبر درآمد: ابوسلمه، عبدالله بن عبدالاسد بن مغیره است که از اصحاب و یکی از دلاوران بود و مادرش بره دختر عبدالمطلب بن هاشم، عم پیغمبر می باشد، گذشته از این، ابوسلمه برادر رضاعی پیغمبر است، و ثوبه کنیز ابولهب هر دو را شیر داده (سیره ۲/۱۰۲) گذشته از این اصل و تبار پرافتخار ابوسلمه و همسرش هند، در اسلام سابقه بسیار خوبی داشتند، زیرا از سبقت کنندگان اولیه به اسلام بودند و ابوسلمه با همسرش به حبشه هجرت کردند، و هند در آنجا پسرشان سلمه را زائید.

سپس به مکه باز آمدند، تا چون کار بر مسلمین سخت شد و فشار بر آنان دشوار گردید، ابوسلمه تصمیم گرفت دوباره هجرت کند و این بار با خانواده اش به (یثرب) برود، و سرگذشت هجرت آنها با گذشت روزگار، هنوز سرگذشت تأثر آور و رقت باری است و بهتر آن است که بگذاریم خود ام سلمه آن را شرح دهد:

«... وقتی ابوسلمه تصمیم گرفت به مدینه برود، شتری را که داشت پالان کرد و مرا با پسر بر آن سوار نمود، سپس مهار آن را گرفته شروع به راندن نمود و چون مردانی از بنی مغیره او را دیدند به سوی او آمده گفتند:

— تو خود بر ما غلبه کردی و از ما جدا شدی، ولی این زن را که می بینی و از ما است نخواهیم گذاشت با تو در شهرها بگردد.

«سپس مهار شتر را از دست او ربودند، و مرا با خود بردند»،

آن وقت بنی عبدلأسد، خشمگین شدند، و به سوی فرزندان سلمه حمله ور شده به بنی مغیره گفتند:

(به خدا اگر این زن را از او جدا کنید ما نخواهیم گذاشت پسر ما را ببرید.)

«آنگاه پسر ما را از هر سو کشیدند تا دستش را از جای درآوردند، بالاخره اقوام شوهرم پسر را برداشتند و بردند، و بنی مغیره مرا نزد خود نگاه داشتند و شوهرم ابوسلمه راه خود گرفت و به مدینه رفت، و به این ترتیب میان من و شوهر و فرزندم جدائی افتاد، من هر روز صبح به (ابطح) می آمدم و تا غروب آنجا می نشستم و می گریستم، تقریباً در حدود یک سال چنین بودم.

«تا یکی از عموزادگانم که از بنی مغیره بود بر من گذشت و حال مرا دید و دلش بر من سوخت، و به بنی مغیره گفت:

– چرا این بیچاره را آزاد نمی کنید؟ چرا او را از شوهر و فرزندش جدا کرده اید؟

«و آنقدر اصرار کرد تا به من گفتند:

– اگر مایل باشی برو و به شوهر خود ملحق شو.

«آنگاه بنو عبدالأسد نیز پسر را به من باز گرداندند، و من پالان برپشت شترم نهادم و فرزندم را در آغوش گرفته و در پی شوهر به سوی مدینه به راه افتادم، تنها بودم و هیچکس جز فرزند با من نبود.

«وقتی به تنعیم که در دو فرسنگی مکه است رسیدم، به عثمان بن طلحه^۱ برخوردی و او به من گفت:

۱. در آن وقت عثمان هنوز کافر بود زیرا در صلح حدیبیه مسلمان شد. و پیش از فتح مکه با خالد بن الولید به مدینه هجرت کرد و چون مکه فتح شد، رسول خدا

— ای دختر ابی امیه قصد کجا داری؟

گفتم: از پی شوهرم به مدینه می روم.

گفت: آیا کسی با تو هست؟

گفتم: به خدا جز خدا و این فرزند کسی با من نیست.

گفت: به خدا نمی شود تو را رها کرد و تنها گذاشت.

«بعد مهارشتر را گرفت و آن را به پیش راند، به خدا با هیچ مردی از عرب همسفر نشدم که از او بزرگوارتر باشد، چون به منزلی می رسید شتر مرا می خوابانید، و خود دور می شد و زیر درختی می خوابید، و چون هنگام رفتن می شد برمی خاست و شترم را پیش می آورد و پالان بر آن می نهاد، سپس از من دور می شد و می گفت: سوار شو.

«و چون سوار می شدم و بر پشت شتر قرار می گرفتم، پیش می آمد و مهارشتر می گرفت و می رفت تا در منزل دیگر مرا فرود می آورد. به این ترتیب آمدیم تا به مدینه رسیدیم، و چون در (قباء) به آبادی بنی عمرو بن عوف که مسکن ابوسلمه پس از مهاجرت در آنجا بود، نگرست و به من گفت:

شوهرت در این آبادی می باشد، به یاری خدا وارد آن بشو.

«سپس به سوی مکه بازگشت» — الاصابه: ۲۴۰/۸.

به این ترتیب، ام سلمه اول زن مهاجری بود که وارد مدینه شد، و اول زن مسلمانی بود که به حبشه هجرت کرد — الاصابه: ۲۴۰/۸.

شوهرش، ابوسلمه، عبدالله بن عبدالاسد مخزومی نیز اول مهاجری بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم که به (یثرب) هجرت

کلیدهای کعبه را به عثمان بن طلحه سپرد، عثمان در خلافت عمر در جنگ اجنادین کشته شده است (الروض الانف ۱/۲۸۵).

نمود - سیره: ۱۱۲/۲.

در مدینه، هند، عمر و دره و زینب را برای ابوسلمه زائیده، سرگرم پرستاری آنان شد و شوهرش نیز سرگرم جنگ‌های اسلام گردید. و چون در جمادی‌الاول سال دوم هجرت، پیغمبر برای غزو (العشیره) رفت و این همان سفری است که در آن با بنی مدلج و متحدین آنان، بنی ضمیره مسالمت کرد، از بین یاران خود ابوسلمه را اختیار کرد و بر شهر مدینه گماشت ابن هشام ۲۴۸/۲.

در جنگ (بدرکبری) با پیغمبر بود، و او یکی از سیصد و چهارده نفری است که سپاه مشرکین را که سه برابرشان بودند، در نخستین میدان جنگی که میان بت‌پرستی و یگانه پرستی واقع شد، پیروز گردیدند.

و چون پس از جنگ (احد) عده‌ای از مردم و قبایل با محمد در مقام کینه‌توزی برآمدند، و رأی خود را تغییر دادند، پس از دو ماه از آن جنگ به گوش محمد رسید که بنی‌اسد مردم را دعوت می‌کنند که به مدینه حمله کنند، لذا پیغمبر (ابوسلمه را خواست و پرچمی به او داد و او را به ریاست و فرماندهی ۱۵۰ نفر که ابی‌عبیده جراح و سعدبن ابی وقاص از آنان بودند مأمور حمله بر بنی‌اسد نمود.

و ابوسلمه دستور پیغمبر را درباره غافلگیر کردن دشمن به موقع اجرا گذاشت و در تاریکی صبحدم در حالی که آماده جنگ نبودند اطرافشان را فراگرفت و یک میدان جنگ پیروزمندانه‌ای اداره کرد و بعد با همراهان خود در حالی که از غنیمت سنگین بار بودند به مدینه بازگشت، در این حمله تا حد مهمی هیأت مسلمین را که در (احد) از

دست رفته بود باز گرداند.

ابوسلمه این میدان را با زخمی اداره می کرد که عاقبت او را هلاک کرد، این زخم در (احد) به او رسیده و ظاهراً بهبود یافته بود، ولی تلاشی که در جنگ بنی اسد کرد، دوباره زخم سرباز کرد و پس از چندی موجب هلاکش شد.

هنگامی که در بستر مرگ بود، به عیادتش رفت تا جان سپرد، پیغمبر کنار بسترش بود و برایش دعا می کرد، با دست خود چشمانش را بست و در نماز بر او نه تکبیر گفت.

از او پرسیده شد: ای رسول خدا، آیا سهو کردی یا فراموش شد؟ پاسخ داد: نه سهو کرده ام و نه فراموشم شده و اگر بر ابوسلمه هزار تکبیر می گفتم سزاوار بود - طبری: ۱۷۷/۲ الاصابه: ۲۴۰/۸. او در گذشت و ام سلمه، یا (هند دختر زاذلر کب) نخستین زن مهاجر به حبشه و سپس به مدینه را در جهان بیوه گذاشت.



بزرگان صحابه تأمل کردند تا مدت عده (ام سلمه) سپری شد آنگاه ابوبکر صدیق پیش آمد و از او خواستگاری کرد و ام سلمه با ملایمت و ادب نپذیرفت.

پس از او عمر بن الخطاب خواستگاری کرد، اما بهره اش بهتر از بهره دوستش نبود.

بعد از این دو نفر، پیغمبر به خواستگاریش فرستاد، و ام سلمه آرزو کرد که این شرف و افتخار بزرگ نصیبش می شد، ولی از آن بیم داشت که چون از حدود جوانی گذشته و دارای فرزندان خرد سال است، نتواند در برابر عایشه و حفصه، جایی برای خود در خانه پیغمبر

باز کند.

لذا کس فرستاد تا از رسول خدا عذر بخواهد و به او بگوید: او هم حسود است و هم سالمند و هم عیالمند.
محمد صلی الله علیه وسلم پاسخ داد:
- اینکه می گوئی سالمند هستی، باید بدانی من از تو سالمندترم،
اما حسد را خداوند از تو دور خواهد کرد، اما عیال را باید به خدا و رسول خدا واگذار کرد.

ازدواج صورت گرفت.

عایشه و حفصه برای روبرو شدن با این همسر تازه، همه بردباری و شجاعت خود را بکار بردند، اما عایشه طاقت خودداری و ظاهر سازی را نداشت لذا درد و رشک درونی خود را به حفصه اظهار کرد. خود او در این خصوص می گوید:

«وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم با (ام سلمه) ازدواج کرد بی اندازه محزون شدم زیرا زیبایی او را ستوده بودند، من حيله ها کردم تا او را دیدم و به خدا او را به مراتب زیبا تر از آنچه بودند، دیدم، لذا موضوع را به حفصه گفتم، او گفت:
- او چنانکه گفته اند نیست.

بعد از سالمندی او سخن گفت و من پس از آن او را همان طور که حفصه گفته بود دیدم، با وجود این من حسود بودم» الاصابه: ۲۴۱/۸.
شکی نیست که ام سلمه را خوش آمد که تأثیر ورود خود را در عایشه سوگلی مشاهده کند و شاید برای این راضی شد که زینب دختر خردسال خود را به پرستاری بسپارد، تا آماده خدمت شوهر خود،

رسول خدا شود.

ام سلمه، زینب را که خیلی خردسال بود با خود به خانه پیغمبر آورد و او آنجا بود تا عماربن یاسر برادر رضاعی هند (ام سلمه) آمد و او را از آغوش او درآورد و گفت: او را به من بده زیرا رسول خدا صلی الله علیه وسلم را با او آزدی (سیره: ۱۷۱/۲). اما در الاصابه ذکر شده است که پیغمبر نزد ام سلمه می آمد و می گفت:

(زناب کجا است؟) و این را برای گرامی داشتن دخترک می گفت، تا اینکه عماربن یاسر آمد و گفت: «این کودک رسول خدا را از حاجتی که دارد باز می دارد.»

کاملاً آشکار بود که ام سلمه به قدر و منزلت خود آگاه است، و نمی گذارد که عایشه یا دیگری به بزرگواریش تجاوز کند، افتخارات دیرین و موروث و شرافت تازه و مکتسب، او را بزرگ منش و با عزت کرده بود.

و برای همین بود که از عمر نپذیرفت درباره مداخله امهات مؤمنین در کارهای رسول خدا سخن گوید، و با تندی و درشتی به او گفت: «ای پسر خطاب از تو در شگفت هستم، در هر چیز مداخله کردی، و حال می خواهی در کار پیغمبر و زنانش مداخله کنی؟»

وحی در منزل عایشه بر پیغمبر نازل می شد و به این جهت عایشه بر سایر زنان پیغمبر افتخار می کرد، تا آنکه ام سلمه دختر زاذالربک به خانه پیغمبر آمد و در حالی که پیغمبر نزد او بود، خداوند وحی بر او نازل کرد و فرمود:

«و آخرون اعترفوا بذنوبهم، خلطوا عملا صالحاً و آخر سيئاً، عسى ان يتوب عليهم ان الله غفور رحيم».

در سبب نزول این آیه حادثه‌ای ذکر شده که آوردن در اینجا بی‌مناسبت نیست، گفته‌اند که وقتی در سال پنجم هجرت، پیغمبر قصد حمله به بنی قریظه نمود، و آنان را محاصره کرد تا به ستوه آمدند، خداوند دلشان را پر بیم و هراس نمود، لذا نزد رسول خدا فرستادند و از او خواهش کردند، که یار خود (ابولبابه بن عبدالمنذر) را نزد آنها بفرستد تا با او مشورت کنند، پیغمبر نیز او را فرستاد، و چون به سویشان رفت، مردان او را پذیره شدند و زنان و کودکان بنای گریه و شیون را گذاشتند، لذا دلش برآنان سوخت.

از او پرسیدند: ای ابولبابه، آیا صلاح می‌دانی که بر حکم محمد فرود آئیم؟

پاسخ داد: آری، به کشتن تسلیم شوید.

بعد با دست به حلق خود اشاره کرد.

اما به مجرد اینکه از آنجا دور شد متوجه گردید که به خدا و رسول خدا خیانت ورزیده است. لذا یکسر به سوی مدینه شتافت و خود را به مسجد رسانده به یکی از ستون‌ها خود را بست و گفت:

— از اینجا نخواهم رفت تا خداوند از آنچه کرده‌ام از من درگذرد.

این خبر به رسول خدا که در انتظارش بود رسیده گفت:

— اگر نزد من آمده بود برایش طلب آمرزش می‌کردم، اما حال که

چنین کرده، تا خداوند از او درنگزد من نمی‌توانم او را آزاد کنم.

ابن هشام می‌گوید: «ابولبابه شش شب همان‌طور به ستون بسته ماند، هنگام هر نمازی همسرش می‌آمد و او را باز می‌کرد و چون نماز

خود را می‌گذارد دوباره او را به تنه درخت می‌بست.
 «تا هنگام سحر، در آن شب که پیغمبر در منزل ام‌سلمه بود قبول توبه ابولبابه بر پیغمبر نازل شد، ام‌سلمه صدای خنده رسول خدا را شنید و از او پرسید:
 - یا رسول الله از چه می‌خندی، امیدوارم همیشه لبانت خندان باشد؟

گفت ابولبابه را بخشودند و توبه‌اش قبول شد.
 ام‌سلمه گفت: یا رسول الله، آیا اجازه دارم به او مژده بدهم؟
 پیغمبر پاسخ داد: مانعی ندارد.
 این حادثه بیش از آن بود که حجاب بر امهات مؤمنین واجب شود، لذا ام‌سلمه کنار در اتاق خود ایستاد و گفت:
 - ای ابالبابه، خداوند از گناه تو درگذشت.
 مردم به سوی او شتافتند تا بازش کنند، ولی او نپذیرفت و گفت:
 «نه به خدا، مگر اینکه رسول خدا صلی الله علیه وسلم خودش مرا باز کند». بنابراین وقتی رسول خدا خارج شد که برای نماز صبح به مسجد رود او را باز کرد.

به همراهی فرمانده بزرگ

در سال ششم هجرت (ام‌سلمه) همراه شوهر خود عازم مکه شد، و این همان سفری است که قریش مانع شدند محمد و همراهانش وارد مکه شوند، و در آن پیمان حدیبیه که مورخین آن را فتح بزرگ و نمایانی دانسته‌اند بسته شد.

و ام‌سلمه در متارکه حدیبیه نقش بسیار مهمی دارد که تاریخ

اسلامی آن را فراموش نخواهد کرد.

علت این بود که وقتی اصحاب رسول خدا از نص پیمان آگاه شدند ناراحت شدند، زیرا گمان کردند، با آنکه غالب و پیروز هستند این پیمان از حق و قدر آنان کاسته است، و کافی است از مظاهر آن ناراحتی گفته شود که وقتی بر شروط صلح اتفاق حاصل شد و به پای امضا رسید عمر بن الخطاب برخاست و به سوی ابوبکر آمد و از او پرسید:

— آیا او رسول خدا نیست؟ آیا ما مسلمان نیستیم؟ آیا آنها مشرکین نیستند؟

ابوبکر همه را می گفت: آری.

آنگاه عمر پرسید: پس چرا باید در دین خود به پستی قانع شویم؟ ابوبکر او را بر حذر کرد و گفت:

— من گواهی می دهم که او رسول خدا است.

عمر گفت: من نیز گواهی می دهم که او رسول خدا می باشد. عمر از ابوبکر دور شد و نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آمد و همان پرسش ها را که از ابوبکر کرده بود تکرار نمود تا به آنجا رسید که گفت:

— پس چرا باید در دین خود به پستی قانع شویم؟

در اینجا پیغمبر به او پاسخ داد: من بنده خدا و رسول او هستم، و با او امرش مخالفت نمی کنم و او هرگز مرا رها نخواهد کرد (سیره ۲۳۱/۳ طبری حوادث سال ششم هجرت).

کار دشوار شد تا به جایی رسید که بیم خطر می رفت، به حدی که پیغمبر به اصحابش امر کرد برخیزند و قربانی هائی دارند بکشند و

سرهایشان را بتراشند، اما کسی برنخواست، پیغمبر سه بار امر خود را تکرار کرد ولی هیچکس اطاعت ننمود، آنگاه پیغمبر بر همسر خود (ام سلمه) وارد شده و آنچه از مردم دیده بود برای او گفت، ام سلمه گفت:

— یا رسول الله، آیا آنچه می گویم می پسندی؟ برو و بدون آنکه کلمه ای با کسی سخن بگوئی قربانی خود را نحر کن و یک سلمانی بخواه تا سر تو را بتراشد.

پیغمبر به مشورت او عمل کرد و بیرون آمده بدون آنکه با کسی کلمه ای سخن گوید، اشتر خود را نحر کرد و موی سر را تراشید، وقتی مسلمین چنان دیدند برخاسته هر کدام قربانی خود را کشتند و شروع به تراشیدن سر یکدیگر کردند و چنان به هم فشار می آوردند که نزدیک بود از شدت اندوه و پشیمانی همدیگر را بکشند.

مسلمین پس از آنکه احساسات و عواطف برانگیخته شان آرام گرفت و به هوش آمدند، دریافتند که صلح عظیمی پیغمبر منعقد کرده است و تا آن وقت در اسلام هیچ فتحی به عظمت آن فتح نبوده (زیرا پس از حدیبیه بشمار مسلمین قبل از صلح و شاید بیشتر از آنان وارد اسلام شدند).

و باز ام سلمه در سفر فتح مکه، و سپس در محاصره طائف و حمله بر هوازن و ثقیف با پیغمبر همراه بود، تا چون در سال هشتم هجرت به مدینه باز آمد زنان پیغمبر رشک او را نسبت به ماریه تحریک کردند تا دعوت رقیب و حریف پر زور خود (عایشه) را پذیرفت و در اقدام ضد ماریه او را پشتیبانی کرد، اما وقتی غباری از شک و شبهه، در اطراف نسب جنین ماریه برپا کردند، این همدستی و شورش بدترین و

خطرناکترین عواقب را برای آنان دربرگرفت، زیرا وقتی پیغمبر شنید که ماریه متهم به داشتن رابطه با خادم خود، که بعدها معلوم شد آن مرد اخته بود شده است زنان خود را تنبیه سختی نمود.

و ماریه در سال هشتم هجرت، کودک خود ابراهیم رضی الله عنه را زائید، و ام سلمه و عایشه، حفصه و زینب و سایر زنان مشاهده کردند که تا چه اندازه رسول خدا خرسند شد، و آن وقت خشم پیغمبر بر آنان به آنجا رسید که یک ماه از همه همسران خود دوری گرفت.

پس از آن طوفان، آرامشی در خانه پیغمبر برقرار شد، تا پیغمبر بیمار گردید، ام سلمه به او اجازه داد که هرکجا دوست دارد، یعنی در منزل همبو و رقیبش عایشه، از او پرستاری شود.

خدا پشتیبان این امت است

ام سلمه پس از وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم، کوشید از ورود در اجتماعات و زندگی عمومی مسلمین خودداری کند و چنان بود تا فتنه برخاست، آن وقت بدون اختیار به پشتیبانی و حمایت پسر عم رسول خدا و شوهر دخترش زهراء و پدر حسن و حسین برخاست. و آرزو کرد که به یاری او برخیزد و با او برود، ولی ناپسندش آمد با آنکه ام المؤمنین است آلوده به آن خروج شود، لذا نزد علی کرم الله وجهه آمد و پسر خود عمر را به او سپرد و گفت:

«ای امیرالمؤمنین، اگر نافرمانی از امر خدا نبود، و می دانم که آن را از من نمی پسندی، با تو می آمدم، ولی این پسر من است، و به خدا او را از خود عزیزتر می دارم، با تو خواهد آمد و در جنگ ها با تو شرکت خواهد نمود.»

سپس نزد عایشه رفت و با شدت به او گفت:^۱
 - این چه خروجی است که بر آن تصمیم گرفته‌ای، خدا پشتیبان
 این امت است، اگر من رفتار تو را می‌کردم و سپس به من می‌گفتند،
 وارد بهشت بشو، از پیغمبر شرم داشتم که با او در حالی روبرو شوم که
 حجابی را که بر من فرض کرده بود پاره کرده‌ام.
 ولی عایشه بدون آنکه به این چیزها توجه کند راه خود را گرفت و
 رفت.

ام سلمه آنقدر زیست که مانند سایر مسلمین و عالم اسلامی شاهد
 واقعه غم‌انگیز (کربلا) و کشتار اهل بیت پیغمبر در آن سرزمین شد و
 یک روایت قایل است که در سال ۶۱ پس از آنکه خبر شهادت
 حسین بن علی را شنید، درگذشت. (الاصابه: ۲۴/۸).
 روایت دیگری هست که می‌گوید یک سال دیگر زنده بود، و در
 آن وقت که از آمدن سپاه (یزید بن معاویه) که برای قتل عام کردن آل
 علی در مدینه تجهیز کرد، آگاه گردید، درگذشت، و این سپاهی است
 که در سال ۶۳ هجری واقعه (حرة) بردستش انجام گرفت.
 مسلمین جنازه بنت زاذالربک را که آخرین همسران پیغمبر بود که
 مرد تشییع کردند و پس از او دیگر از امهات مؤمنین جز خاطرات و
 تاریخی برجای نماند.

۱. آن وقت عایشه در مکه بود، زیرا وقتی در راه فهمید که مردم با علی بیعت
 کرده‌اند، دستور داد او را به مکه بازگردانند و شاید ام سلمه برای ملاقاتش به مکه
 رفته باشد.

زینب دختر جحش

زن شریف و زیبا

«... یارسول الله، من مانند هیچیک از زنان تو
نیستم، همه آنان را یا پدر، یا برادر یا خانواده
شوهر داده‌اند، جز من که خداوند از آسمان مرا
به ازدواج تو در آورد.»

زینب دختر جحش

یک زن شریف و یک بنده آزاد شده

وقتی ام سلمه وارد خانه پیغمبر شد، عایشه با حفصه درد دل کرد، و از سوزشی که از رشک و اندوه در خود احساس می کرد برای او شرح داد، زیرا عروس تازه وارد را بیش از آنچه گمان می کرد زیبا دیده بود. حفصه او را متوجه کرد که ام سلمه با اینکه زیبا است دوره جوانی را سپری کرده، بعد به عایشه سفارش کرد که این رشک را برای رقیب سزاوارتری ذخیره کند.

گوئی حفصه وقتی این سفارش را می کرد می دانست که زیباتر از ام سلمه به آن خانه خواهد آمد، زیرا هنوز بیش از چند ماه از ازدواج پیغمبر با ام سلمه سپری نشده بود که آن کس که حفصه برای رشک بردن عایشه پیش بینی کرده بود وارد خانه پیغمبر شد.

این تازه وارد، (زینب دختر جحش) زیبای هاشمی، نواده عبدالمطلب و عمه زاده محمد صلی الله علیه وسلم بود.

اگر زینب آمده بود و فقط به زیبائی و جوانی و خویشی با رسول خدا می بالید همان کافی بود که رشک و همچشمی همسرانی را که در خانه پیغمبر بودند برانگیزد، اما او گذشته از این مزایا، ازدواجش با رسول خدا بر حسب امری آسمانی و وحی خداوند جل و علا بود. و در میان امهات مؤمنین کسی دیده نشده است که ازدواجش مانند

ازدواج زینب دختر جحش شهر مدینه را به خود مشغول کرده باشد، زیرا این زناشوئی مسبوق به علل خاص و ظروف نادری بود و شبهات و اختلاف‌هایی از آن ظهور کرد که بالاخره با وحی آسمانی به آنها خاتمه داده شد.

برای روشن شدن موضوع باید قدری به عقب بازگردیم و نظری به قبل از بعثت و به روزی که (حکیم بن خرام بن خویلد) از شام با عده‌ای برده بازگشت، بیفکنیم. در میان این بزرگان کودکی هشت ساله بود موسوم به (زید)، اما (زید) برده نبود بلکه او (زید بن حارثه بن شراحیل بن کعب، و از بنی زید اللات) بود، که مادرش (سعدی دختر ثعلبه) او را با خود به دیدن (بنی معن بن طبیء) که خویشانش بودند، برد، ولی سوارانی از (بنی القین بن جسر) کودک را اسیر کردند و او را در یکی از بازارهای عرب فروختند، و کسی که او را خرید (حکیم بن خرام) بود.

خدیجه که در آن وقت همسر محمد بن عبدالله بود، به دیدن برادرزاده خود آمد، او سوگندش داد که هر کدام از آن بردگان را به پسندد برای خود بردارد و با خود ببرد، و خدیجه (زید) را انتخاب کرد و با خود به خانه برد، و محمد او را دیده از خدیجه خواستش و خدیجه از روی میل و رضا او را به شوهر بخشید.

حارثه پدر زید بی‌اندازه برای فرزند بی‌تاب شده بود، لذا در جستجویش برآمد تا آنکه شنید زید در مکه است، آن وقت با برادر خود (کعب) به مکه آمدند و بالای سر محمد بن عبدالله ایستاده به او گفتند:

— ای آقا زاده قوم خود، شما همسایه خدا هستید، که محتاج را

دستگیری می کنید و به گرسنه غذا می دهید، درباره فرزند خود نزد تو آمده ایم، پس آیا در حق ما نیکی می کنی و بهای آزادی او را از ما می پذیری؟

پیغمبر پرسید: چطور است کار دیگری کنیم؟
گفتند: چه باید کرد؟

پاسخ داد: زید را به اینجا می خوانم، و او را مختار می کنم، اگر شما را ترجیح داد، او را ببرید و هرگاه مرا اختیار کند، به خدا من کسی نیستم که از کسی که مرا خواسته دست بردارم.
هر دو گفتند: پیشنهاد تو مافوق حدی است که از تو توقع داشتیم.
زید احضار شد، و پدر و عم خود را شناخت، آن وقت پیغمبر او را میان خود و آن مخیر ساخت، که اگر بخواهد با آنان برود و هرگاه مایل به ماندن شد، نزد محمد بماند.

زید آقای خود (محمد) را ترجیح داد.
پدرش با صدای گرفته از تأثر، التماس کرد و گفت:
- زید، آیا بردگی را بر پدر و مادر و شهر و قوم خود ترجیح می دهی؟

زید حواس خود را جمع کرد و پاسخ داد:
- از این مرد چیزهائی دیده ام، که غیر ممکن است از او سوا شوم.
آنگاه محمد دست او را گرفت و برخاست و نزد گروه قریش برد و آنان را گواه گرفت که زید فرزند او است و از همدیگر ارث می برند.
و از آن وقت آن کودک را (زید بن محمد) نامیدند.
و او پس از علی بن ابی طالب اول کسی بود که قبول اسلام کرد.
وقتی زید به سن ازدواج رسید، رسول خدا، زینب دوشیزه

زنان پیغمبر

بنی هاشم و گل سر سبد آنان را که (زینب) دختر عمه اش (امیمه) دختر عبدالمطلب) باشد، برای زید خواستگاری کرد، اما زینب و برادرش عبدالله بن جحش را خوش نیامد و نپسندیدند که یک دختر هاشمی شریف به همسری یکی از بزرگان آزاد شده درآید.

هر دو به سوی رسول خدا شتافتند و از او خواستند که این ننگ را بر آنان روا ندارد، زیرا شریف زادگان به بردگان، گرچه بردگان آزاد شده باشند شوهر نمی کردند.

پیغمبر مقام و منزلت زید را که نزد او و در اسلام داشت و از نسب پاک عربی او برای دختر و برادر او بیان کرد، اما با محبتی که نسبت به پیغمبر داشتند و اصراری که در اطاعت از او امرش به خرج می دادند، باز زیر بار نرفتند تا آیه زیر درباره شان از آسمان نازل شد:

«وماکان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله ورسوله امران یكون لهما الخیرة فی امرهم، و من تعصی الله ورسوله فقد ضلّ ضلّالینا» - احزاب: ۳۶.

(وقتی خدا و پیغمبر امری را مقرر کردند، دیگر برای هیچ مرد و زن مؤمنی حق اختیار در کار خود باقی نمی ماند، و هرکس نسبت به خدا و پیغمبرش نافرمانی کند در گمراهی آشکاری افتاده است).

بنابراین (زینب) با زید ازدواج کرد.

و پیغمبر در فرو ریختن رژیم طبقاتی موفق شد، و تفاوت بین طبقات را از میان برداشت، و دستور مقدس اسلام را که می گوید: (ان اکرمکم عندالله اتقوکم) به مرحله عمل در آمد.

اما زندگانی آن زن و شوهر بی غبار نبود، زیرا زینب هیچگاه فراموش نکرد که دختر شریفی می باشد بندگی ندیده و طعم تلخ

بردگی را نچشیده، و حتی یک لحظه نتوانست بر خود هموار کند که همسر بنده آزادشده‌ای باشد چون او (زید) که به بردگی وارد خانه خانوادهاش شده است.

وزید از روی گردانی، و کناره‌گیری و برتر داشتن زینب خود را از او، به قدری رنج برد که دیگر طاقت نیاورد صبر و تحمل کند، چند بار از بدرفتاری زینب به پیغمبر شکایت کرد، ولی هر بار رسول خدا از او می‌خواست، بیشتر شکایا و بردبار باشد، و به او دستور می‌داد: همسر خود را نگاه دار و از خدا بپرهیز و از او باک نداشته باش.

بعد اتفاقی افتاد که طبری آن را نقل می‌کند و سند روایت را تا محمد بن یحیی بن حبان می‌رساند و می‌گوید: رسول خدا زید را خواست و چون نیافت به خانه او رفت. زینب برای پذیرائی شتافت، و عجله و شتابی که برای ملاقات رسول خدا داشت مانع آن شد جامه‌های خود را کامل در بکنند، به او گفت:

«یا رسول الله (زید) در خانه نیست، بفرما وارد شو، پدر و مادرم فدای تو شوند» و روایت دیگری که باز طبری در (۴۳/۳) آن را نقل کرد آمده است که:

«رسول خدا برای ملاقات زید به در منزل او آمد و بر در اتاق زینب پرده‌ای از موی آویخته شده بود، باد پرده را برداشت، و زینب را که در اتاق نشسته و روی باز بود نمایان ساخت و دل پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را زیبا دید.

زینب پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دعوت به ورود نمود ولی پیغمبر برگشت و کلماتی زیر لب می‌گفت که زینب این کلمات را از میان آنها تشخیص داد.

(سبحان الله العظيم، سبحان الله مصرف القلوب).

زینب همچنان نشست و در آنچه از دائی زاده خود شنیده بود به فکر فرو رفت، تا چون (زید) وارد شد، اول مطلبی که زینب به او گفت، آمدن رسول خدا به آنجا بود، زید به او گفت: می خواستی به او بگوئی وارد شود.

پاسخ داد: او را دعوت به ورود کردم.

زید باز پرسید: آیا او را شنیدی که چیزی می گفت؟

زینب گفت: وقتی می رفت، او را شنیدم که می گفت:

«سبحان الله العظيم سبحان الله مصرف القلوب».

زید لختی سر به زیر افکند، و بعد برخاست و نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت:

— یا رسول الله، پدر و مادرم فدای تو شوند، شنیده ام که به خانه ام

آمده ای، ولی چه می شد اگر وارد می شدی؟

بعد علاوه کرد و پرسید: آیا از زینب جدا شوم؟

پیغمبر گفت: تو را چه می شود؟ مگر از او امری شک آور دیده ای؟

زید پاسخ داد: نه به خدا، ای رسول الله، از او در شک نیستم و جز

عفت و پاکی و خوبی از او ندیده ام، ولی به واسطه شرف خانوادگی

خود را برتر از من می داند و همیشه می آزارد.

پیغمبر گفت: همسر خود را داشته باش.

زید پذیرفت و بازگشت تا جام های تلختری بیاشامد، و بدبختی

بیشتری تحمل کند.

تا عاقبت طاقت تحملش تمام شد و منتهی به طلاق گردید.

امر آسمانی

محمد صلی الله علیه وسلم نسبت به این دختر جوان که برای اطاعت از او امر خدا و رسول با کسی که نمی خواست، ازدواج کرده بود، مهر آمیخته به دلسوزی شدید در خود احساس کرد، و بی اندازه مایل شد که آن دل شکسته را به دست آورد، با خود گفت او را به ازدواج خود درآورد، ولی چطور می شود چنین کاری کند؟ آیا در میان قریش اعلام نکرده بود که زید فرزند او است، پس اگر با زنی که همسر فرزندش بود ازدواج کند مردم چه خواهند گفت؟

هرگاه به آنان بگوید فرزند خوانده غیر از فرزند حقیقی است، آیا باور خواهند کرد.

عادت عرب این است که فرزند خوانده را به پدر خوانده نسبت دهند و حقوق و مزایای فرزند حقیقی را به او بدهند و احترام نسب را درباره او مرعی دارند، پس آیا عذر محمد را خواهند پذیرفت.

بالاخره محمد ترجیح داد که میل خود را مخفی بدارد، و با عاطفه قلبی که نسبت به دختر عمه خود دارد مقاومت کند، و از میل به آن دختر که او را در حالی که غنچه نوشکفته درخشانی بود از شریف ترین خاندان قریش بیرون آورد، و با عدم رضایش او را به شوهری که به پدری غیر از پدر حقیقی منتسب می شود، بدهد، چشم بپوشد^۱.

۱. این بانوی محترم که مولف کتاب است قلم شیوا و داستان سرائی دارد، عواطف و احساسات را بسیار خوب مجسم می کند، تخیلات و تصورات و اندیشه ها و عواطف قلبی محمد را از دور و از خلال چهارده قرن می خواند و احساساتش را درباره زینب چنانکه گوئی حضور داشته و دیده یا شنیده است به رشته تحریر درمی آورد، و مانند داستان نویسان ما یک موضوع ساده را چنان شاخ و برگ می دهد که آن را به صورت یک داستان عشقی درمی آورد، و اعتمادش بر تناقض گوئی چند روایت منقول از طبری و دیگران است و با آنکه در

(پس از آن) در حالی که با عایشه مشغول گفتگو بود، حالتی به او دست داد که هنگام نزول وحی عارضش می شد، بعد در حالی که متبسم بود آن عارضه برطرف شد، آنگاه گفت:
 - کیست که برود و به زینب بگوید که خداوند او را به همسری من درآورد؟

بعد وحی را که بر او نازل شده بود چنین خواند:
 (و اذ تقول للذي انعم الله عليه، و انعمت عليه امسك، عليك زوجك و اتق الله، و تخفى في نفسك ما الله مبديه، و تحشى الناس والله احق ان تخشاه، فلما قضى زيد منها وطراً زوجناكها لكي لا يكون على المؤمنين حرج في ادعيائهم، اذ قضوا منهن وطراً، و كان امراً مفعولاً) - سوره احزاب: ۲۷.

(در آن وقت که به آن کس که خداوند درباره اش نیکی کرد و تو نیز با او نیکی نمودی می گفتی همسرت را نگاهدار و طلاق مده و از خدای بپرهیز، اما در همان حال آنچه را که خدا آشکار می ساخت در دل پنهان می کردی، تو از مردم بیم داشتی در صورتی که خداوند سزاوارتر است که از او بیم داشته باشی.

لذا پس از اینکه زید از آن زن بهره برد، او را به همسری تو درآوردیم تا بر مؤمنین در زنان فرزندان خوانده خود، که از آنان بهره مند شده بودند حرجی نباشد و فرمان و دستور خداوند به موقع اجرا درآمده است) عایشه گوید: دنیا بر من تنگ و تیره شد، زیرا وصف او را شنیده

مقدمه می گوید: کتب بسیاری مطالعه کرده و هنگام تالیف این کتاب آنها را در دسترس داشته است، نخواستیم در این موضوع دقت بیشتری کند و عوامل دیگری غیر از عواطف زنانه بکار برد. ما در این خصوص باز بحث خواهیم کرد.
 (مترجم)

بودم، و از آن عظیم‌تر که شریف‌ترین امور است رفتار خداوند بود، که او را شوهر داده بود. لذا با خود گفتم: او با این مزیت بر ما فخر خواهد کرد.

این است سرگذشت زینب که بدون تصرف و کم و کاست، آن را از طبری و کتب سیرت و از قول صحابه نقل کرده‌ایم و نمی‌دانیم (دکتر هیکل) چه چیز از این داستان را مطابق واقع ندیده که آن را از ساخته‌های خاورشناسان و مبلغین مذهبی دانسته که به عقیده او: «از عالم تصور و خیال شاخ و برگ‌هایی بر آن افزودند که آن را به صورت داستان عشق و دل‌باختگی درآوردند» و بعد می‌گوید: «و برای منهدم کردن این داستان از اساس، کافی است که بدانی، این زینب دختر جحش، دختر عمه رسول خدا صلی الله علیه وسلم است و برابر چشم و توجه او پرورش یافته... و پیش از آنکه با زید ازدواج کند، پیغمبر می‌دانست که آیا زیبا و دلفریب است یا نه، او را در دوران کودکی و پس از آن، تا دوره جوانی دیده بود که او را برای بنده آزاد شده خود زید خواستگاری کرد، پس وقتی به این سوابق پی‌گیری تمام آن خیالات و افسانه‌سرائی‌ها از برابر چشمت از بین خواهند رفت و از نظر دور خواهی داشت که گفته‌اند به خانه زید رفت و زید در منزل نبود و پیغمبر در آنجا زینب را دید و زیبائیش او را خیره کرد، چنانکه گفت: سبحان مقلب القلوب

«آیا وقتی در خانه (زید) را گشود، نسیم با پرده بازی کرد و آن را از در اتاق (زینب) یکسو نمود و (پیغمبر) او را در پیراهن خود، مانند (مادام روکامیه) دیده ناگاه چنان شیفته و منقلب شد که سوده و عایشه

و حفصه و زینب دختر محزون و ام سلمه را فراموش کرد و حتی خدیجه را از یاد برد». زندگانی محمد: ۲۹۱.

دکتر هیکل معتقد است که ازدواج رسول خدا با زینب بر اثر میل و عاطفه قلبی و محبت نبود، بلکه برای اطاعت از امر خدا در باطل کردن حقوق مقرر فرزند خواندگی بوده است، ولی از آن ترسید که مردم از فرق یک عادت قدیم که به آن خوی گرفته‌اند سخن‌ها بگویند، اما خداوند راضی نشد که او چیزی را که خود آشکار خواهد کرد، محمد پنهان دارد، و از مردم بیم داشته باشد، در صورتی که خداوند سزاوارتر است که از او بیم داشته باشند.

«با وجود آنچه گفته شد آیا باز (در خواننده) اثری از این داستانها که این خاورشناسان مبلغ مذهبی تکرار می‌کنند باقی مانده است؟» ولی این شهر تبلیغ مذهبی است که گاهی آشکار است، و گاه در زیر پرده علم و تحقیق پنهان می‌باشد، این آثار همان دشمنی قدیم نسبت به اسلام است که از دوره جنگ‌های صلیبی در دل‌هایشان ریشه دوانیده، که آنچه را در این خصوص می‌نویسند برایشان دیکته می‌کند و بر قلمشان جاری می‌سازد، و وادارشان می‌کنند تا درباره زن گرفتن پیغمبر و مخصوصاً درباره ازدواجش با (زینب دختر جحش) بر تاریخ تعدی کنند و به ضعیف‌ترین روایات در این خصوص که به دروغ وارد شده و به او نسبت داده‌اند متوسل شوند». زندگانی محمد: ۲۹۳ - ۲۹۴.

واقعاً رد بسیار عالی و قابل ستایشی است، ولی داستان پسندیدن رسول خدا زینب را و سرگذشت پرده موئین که باد آن را یکسو کرد، و داستان بازگشت رسول خدا از خانه زید که می‌گفت: سبحان الله

مقلب القلوب، هنگامی نوشته شده که هنوز دنیا نام جنگ‌های صلیبی را نشنیده بود، این داستان به خامه‌های چند نفر مورخ و نویسنده سیرت اسلامی نوشته شده که اصلاً غیر ممکن است آنان را به دشمنی نسبت به پیغمبر و دروغ نوشتن درباره‌اش متهم نمود.

و بهتر آن است که از خاورشناسان و مبلغین امثال مویر، و مر گلیوت وارفنگ و سیرنگر، صرف‌نظر کنیم و با کمال دقت و تأمل، تاریخ طبری و الاصابه و کتب تفسیر را مطالعه کنیم و ملاحظه نمائیم آیا شکی در نوشته‌های آن کتب هست یا نه؟

نشانه بزرگواری در شخصیت پیامبر ما این است که بشر است، غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود و در تاریخ قهرمانان و گفته پیامبران کسی دیده نشده که در اثبات جنبه بشری خود به قدر محمد بن عبدالله اصرار داشته باشد و تاریخ بشر هیچ کتاب آسمانی را جز کتاب اعجاز‌آور اسلام به یاد ندارد که از بشر بودن فرستاده شده به آن کتاب، آیات و قرآنی بوجود آورد که مؤمنین از روی آن خدا را پرستش کنند. و هیچ مومنی از ما نمی‌تواند این بشریت را منکر شود و پیغمبر را که به او وحی شده است:

«قل انما انا بشر مثلكم» از آن منزّه بدار، این آیه را خواند و سپس افتخار نمود بر اینکه (فرزند زنی است از قریش که گوشت خشک شده می‌خورد).

آیا تعجب آور است که بشری با سمت پیغمبری، مانند زینب را مشاهده کند و او را بپسندد؟

از کسی مانند او و از اخلاق علی و عفت قلبش بیش از این نباید متوقع بود که از کسی که پسندید روی برتافت و تسبیح گویان از آنجا

دور شد؟

و از یک بشری که سمت نبوت دارد چه خودداری و ضبط نفس بیش از این خواسته می شود که زید نزدش بیاید و باز راجع به طلاق از او اجازه بخواهد، ولی پیغمبر از او جز این نخواهد که همسر را نگاهدارد و از خدا بپرهیزد؟!

این داستان را روات غیر متهمی برای ما نقل کرده اند، این سرگذشت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم را به بالاترین درجه بشریت که می تواند اظهار پاکدامنی و ضبط نفس کند و هوا و هوس را مهار نماید، می رساند و سزاوار آن است که برای محمد و اسلام افتخاری شمرده شود. پیغمبر ما هیچ وقت مدعی نشد که دل او در اختیارش می باشد و آن را به هر راهی که خود بخواهد می برد و حتی یکبار هم مدعی نگردید که از عواطف بشری منزّه است و از هوا و هوس های آنان برکنار است و همواره درباره برتری دادن و مقدم داشتن عایشه بر سایر همسران که خداوند به او امر کرده بود در میانشان به عدل رفتار کند می گفت:

«خداوندا توانائی من تا این اندازه در اختیار من است، پس در آنچه تو بر آن قادری و من نیستم مرا ملامت مکن.»

پس چنین کسی اگر دلش متمایل به زینب شود چرا باید او را ملامت کرد؟ ولی با وجود این میل و خواست اقدامی جز این نکرد که شوهر (زینب) را امر به نگاهداری او کرد، با آنکه می دانست از این نگاهداری، هر دو آنها چقدر بدبختند؟

اما درباره اینکه او را در کودکی و بعد در جوانی دیده و خود، او را به ازدواج زید درآورده باید گفت: سبحان مقلب القلوب.

و اما اینکه گفته‌اند که موضوع کاملاً خالی از خواست و میل و محبت بوده است و داستان عشق از ساخته‌های مبلغین مذهبی (مسیح) است و خداوند فقط برای این از پیغمبر گله کرد که از عرب ترسید که با نقض عادات رسومی که در مساوی دانستن میان فرزند حقیقی و فرزند خوانده داشتند با آنها روبرو شود، مردود است و برای رد آن کافی است تفسیری را که زمخشری در حدود هشت قرن و نیم قبل از آیه کرده، در اینجا نقل کنیم، که رسول خدا «پس از آنکه زینب را به ازدواج زید درآورده بود، دید و گفت: سبحان الله مقلب القلوب»، زیرا قبل از آن دلش او را نمی‌خواست، و اگر او را می‌خواست خواستگاریش کرده بود.

«حال هرگاه گفته شود: چه مطلبی را (پیغمبر) در دل پنهان کرد؟ می‌گوییم: مشغول شدن دلش به او (زینب) بود و گفته شده است میل به آن بود که زید او را (زینب را) طلاق بدهد.

«باز اگر گفته شود: چگونه خداوند در امری که پیغمبر خوب ندانست آن را آشکار کند، از او گله کرد؟ و چرا در اصل موضوع گله نکرد؟ و به او امر نکرد از این خواسته دست بردارد و نفس را از میل به زینب و توجه به او باز دارد؟ و چرا پیغمبرش صلی الله علیه وسلم را از این امر ناپسند و گفتگوی مردم در اطراف آن حفظ نکرد؟ می‌گوییم: خیلی چیزها است که شخص از اظهارشان خودداری می‌کند و شرم دارد که مردم بر آنها آگاه شوند، در صورتی برای نفس و قلب او مباح و حلال می‌باشد و چون پنهان باشد گفتگوئی در اطرافش نیست و نزد خدا عیب نمی‌نماید... زیرا بلند پروازی دل انسان و توجهش به آنچه می‌خواهد عقلاً و شرعاً قبیح نیست زیرا از افعال انسان نیست و

به اختیار او بوجود نیامده.» کشف ۲۳۷/۳۱ ظ التحاربه.

آن وقت با کمال بزرگواری و پاکدامنی خودداری می‌کند و از هوس‌های دل جلوگیری می‌کند، بعد اصرار در امتناع از اظهار امری که خداوند بر او حلال کرده است بنماید تا از سخنان مردم ایمن باشد. ولی خداوند از رسول خود با اصرار می‌خواهد که اقدام به این ازدواج که شرع مباح کرده است، بکند. زیرا علاوه بر اباحه شرعی مصالح عمومی نیز آن را اقتضا می‌کند (تا برای مؤمنین راجع به همسران فرزند خوانده‌های خود که از آنان تمتیعی برگرفته‌اند ایرادی نباشد) و مراعات مصلحت خصوصی دیگری در آن است که عبارت از ایمن و آسوده شدن زینب دختر عمه پیغمبر است که بیوه شده و از دست رفته بود، تا به این وسیله دارای افتخاری شود و در زمره امهات مسلمین درآید.

از این لحاظ بود که خداوند از پیغمبر خود گله کرد، و این گله موقعی بود که امر را پنهان کرد و در پنهان داشتن آن کمال کوشش را کرد در صورتی که خداوند برای او جز یکی بودن ظاهر و باطن، و پایداری در اظهار حق را نمی‌پسندید، تا مؤمنین از او پیروی کنند و از دفاع و جنگ در راه حق گرچه تلخ باشد شرم نکنند.^۱ کشف: ۲۳۸/۳.

۱. ما دفاع دکتر هیکل را می‌پسندیم و متأسف هستیم که دکتر س بنت‌الشاطی برای اثبات عاشق شدن پیغمبر به زینب دختر جحش بیشتر از هر چیز عواطف زنانگی را بکار برده، ولی چه باید کرد این هم ارثی است که از مادرش حواء برده، دکتر هیکل می‌گوید: (خاورشناسان برای ابراز کینه به ضعیف‌ترین روایت متوسل می‌شوند) و این روایات که دکتر به ضعف آنها اشاره می‌کند همان‌هایی هستند که مورد استناد بانو دکتر س بنت‌الشاطی هستند. وقتی دکتر هیکل دشمنی این خاورشناسان و مبلغین را به دوره جنگ‌های صلیبی باز می‌گرداند، مولف این کتاب نوشته‌های مسلمین را در چند قرن قبل از آن جنگ‌ها به رخ دکتر می‌کشد،

گوئی از دشمنی مسیحیان که قرن‌ها قبل از جنگ‌های صلیبی بود، و از داستان‌های (ماهوم) و نسبت می‌گساری که به محمد داده‌اند و اینکه از شدت می‌گساری مرد و خوکها بدنش را پاره پاره کردند بی اطلاع است و نمی‌داند وقتی اردوهای صلیبی به فلسطین رسیدند، انتظار داشتند بت‌خانه‌های بزرگ مسلمین را که مجسمه ماهوم (محمد) چون بتی در آن جا نصب گردیده است به‌بینند و خیلی تعجب کردند وقتی از مسلمین جز علم و اخلاق و عدل و رافت و خدا پرستی مشاهده نکردند، راستی چه خوب بود که دکتر س بنت‌الشاطی نویسنده دانا و توانای مصری یکی از کتب همشهری‌های خود که (الوحی المحمدی) است نیز در ضمن کتاب‌هایی که مطالعه کرده است بخواند و در کتابخانه منزل نسخه‌ای از آن داشته باشد، پس دشمنی مسیحیان و مبلغین آنان راجع به دوره منزل نسخه‌ای از آن داشته باشد، پس دشمنی مسیحیان و مبلغین آنان راجع به دوره جنگ‌های صلیبی نیست و تاریخ افسانه (ماهوم) خیلی قدیمی تر از تفسیر کشف بلکه سیره حلبی و سیره ابن هشام است.

این جنبه بشریت محمدی را که مؤلف این کتاب پتکی به دست گرفته و برای اثبات عشق پیغمبر به زینب بر سر محمد و امت محمد می‌زند. مورد تصدیق همه افراد بشر است اعم از اینکه مسلمان باشند و یا نباشند، منتهی بشری را که قرآن برای محمد صلی الله علیه وسلم ثابت کرده غیر از بشری است که دکتر س قائل به آن است، بشریت که در لفظ اعم شامل تمام افراد بشر است در مظاهر متفاوت است و گمان نمی‌کنیم که دکتر س بنت‌الشاطی منکر این تفاوت‌ها باشد زیرا نظری به انسان اول و انسان امروز و نگاهی به بشر ساکن آمریکا و اروپا و بشر ساکن جنگ‌ها و صحاری آفریقا درجات متفاوت بشر را برای او روشن می‌کند. می‌خواهیم بگوئیم فضایل بشری نوع بشر را به درجات عالی و متوسط و پست تقسیم می‌کند، و محمد در بشریت و در فضایل بر همه برتری داشت. «ادبنی ربی فاحسن ادبی - محمد صلی الله علیه و آله».

محمد به قول خود او بشری بود که پرورش یافته خدای خود بود و همین فضل و مزیت است که او را بشری کامل کرد و سزاوار آن نمود که مربی و راهنمای نوع بشر باشد و امروز یک هفتم بشر ساکن این کره خاکی پیرو او باشند و به تعالیمش عمل کنند و برای چنین بشری است که دکتر هیکل و هر مورخ با انصافی نمی‌پسندد که مانند مردم شهوت‌ران دل هر جایی داشته باشد و هر روز آن دل را به کسی بسپارد و در عواطف خود ثابت نباشد، و در حالی که هنوز دلش از عشق خدیجه فارغ نشده او را عاشق عایشه بدانند، در همان حال که عایشه زیبا

و طنناز و ام سلمه زیبا و باوقار را دارد ناگهان با یک نگاه دل به زینب سپارد، محمد بشر بود ولی بلهوس نبود و دلی هرجائی نداشت و هرگز تابع فلسفه (بهر چمن که رسیدی گلی به چین و برو) نبود، و اگر مکرر ازدواج می کرد تابع حکمت هائی بود که خود دکتر س بنت الشاطی و پیشتر آن را متذکر شده است.

گذشته از این دو روایتی که مؤلف محترم به آنها متوسل شده و مدرک عشق پیغمبر به زینب قرار داده باهم اختلاف و بلکه تناقض دارند. در یکی گفته شده که زینب برای استقبال پیغمبر شتافت و در دیگری گفته شده است پرده یکسو شد و پیغمبر زینب را با سرباز در اتاق دید، کدام یک از این دو روایت صحیح است؟ و آیا همین اختلاف اصل داستان را متزلزل نمی کند؟ گمان می رود دکتر هیکل به این اختلاف و تناقض نظر داشته که این داستان را افسانه دانسته و به راستی شبیه به همین داستان های امروزی است، که نویسنده برای گرفتن یک نتیجه که در نظر دارد همه چیز را مهیا می کند، در این داستان هم برای اینکه محمد عاشق زینب شود همه وسایل مهیا شده، زید حضور ندارد و پیغمبر خودش برای یافتن او به خانه اش می رود، و در آنجا زینب به استقبال پیغمبر می شتابد، یا پیغمبر بدون مراعات آدابی که خود برای مسلمین وضع کرده در خانه زید را باز می کند و اتفاقاً همان دم بادی می وزد که پرده اتاق زینب را بالا می زند و پیغمبر او را می بیند و عاشق او می شود و می گوید (منزه است خدائی که دل ها را دگرگونه می کند) و زینب آن را می شنود و در آن متفکر می ماند!!

این داستان از نوادر اتفاقات است، و نقطه های مبهم و تاریکی دارد که از همه مهمتر این است که چه کسی به دل محمد پی برد که او عاشق زینب شده است؟ و در جمله سبحان الله مقلب القلوب چه اشاره ای به عشق هست؟

دکتر س بنت الشاطی بشر بودن محمد را مجوز هر اقدامی که از بشر ساخته است دانسته، در صورتی که متوجه این نکته نیست که اثبات بشریت او و تکرار آن برای خواهش های بی حد و حصر و پیشنهادهای عجیب عرب بود، از او می خواستند اموری انجام دهد و معجزاتی بیاورد، و او در برابر این اصرارها از راه وحی و به زبان قرآن خود را بشری مانند آنان می دانست تا عجز خود را اثبات کند، نه برای اینکه هر لحظه عاشق زنی بشود و خدا نیز برای بجا آوردن دل بلهوس پیغمبر خود قضایا را با وحی خاتمه بدهد. بدیهی است که ما نمی خواهیم عشق و عاطفه را که مقدس ترین صفات است از محمد دور کنیم، عواطف انسانی او برتر از عواطف دیگران بود، جنبه رحم و شفقت و مهر او برای مسلمین سرمشق بود، ولی دیگر چنان نبود که مانند جوانان امروزی عاشق هر

زنی بشود که از آرایشگاه خارج شود.

امروز کسانی هستند که مالک احساسات و عواطف قلبی خود می‌باشند و غالباً این مزیت را بر اثر پرورش صحیح و تجربه دارا شده‌اند، آیا دکتر س بنت الشاطی چنین مزیتی را برای محمد صلی الله علیه وسلم که خداوند او را ادب کرده است نمی‌خواهد قابل شود؟

در این داستان خیلی تناقض گوئی شده که تناسبی باهم ندارند و داستان را به صورتی در آورده که آخرش با اولش بی تناسب است.

می‌گوید: پس از رفتن محمد، (زید) آمد و زینب آمدن محمد را به او اطلاع داد، زید از او می‌پرسد: نشنیدی که محمد چه می‌گفت؟ و زینب پاسخ می‌دهد که شنیده است او می‌گفت: سبحان الله ملقب القلوب، ما نمی‌دانیم زید چه داعی با اصراری داشته که بداند محمد چه می‌گفته؟ و از کجا می‌داند که زینب آنچه محمد می‌گفت شنیده است؟

زید به سوی پیغمبر می‌شتابد و از او می‌پرسد: آیا زن خود را طلاق بدهم؟ نقل کننده این داستان متوجه نیست که تناسبی بین آمدن پیغمبر به خانه زید و استجازه او برای طلاق دادن زینب وجود ندارد، و این عدم تناسب وقتی آشکار می‌شود که پیغمبر علت طلاق را می‌پرسد و زید علت را تکبر و بد رفتاری زینب نسبت به او، بیان می‌کند، آیا این علت با عشق پیغمبر به زینب چه ارتباطی دارد؟ آیا زید از کجا دانست که محمد تعلق خاطری به زن او دارد؟

گمان می‌کنیم چون این بانو در کتاب خود نظر به جنبه دنیوی محمد داشته از مأموریت مهم دعوت او غافل مانده یا تغافل کرده است، این شخص که تمام سیرت‌ها و تواریخی که مؤلف محترم کتاب برای نوشتن این شرح حال آن‌ها را مراجعه کرده است، در حقش می‌نویسند، آثار عظمتش از پیش از تولد نمایان بود، و نور نبوتش از چهره پدرش عبدالله می‌درخشید و در شب ولادتش آثار عظیمی نمایان شد و پستان خشک و بی شیر حلیمه سعدیه در دهانش به شیر آمد، و بنا به گفته همین زن وقتی محمد پای به خانه‌اش گذاشت خیر و برکت و ثروت به او روی آورد، و در همان دوران کودکی سینه‌اش شکافته شد و درونش از هر بدی شسته و پاک گردید، و وقتی با عمش ابوطالب به شام می‌رفت بحیراء راهب او را شناخت و به عمش دستور داد او را به مکه باز گرداند تا گزند از یهود، (که البته او را از روی نشانی‌ها می‌شناختند) به او نرسد. همان محمدی که ابوطالب در آن وقت که ترغیبش می‌کرد عامل خدیجه شود و به شام برود از یهود اظهار نگرانی بر او می‌کرد، از قبل از تولد برای مأموریتی بس شگرف در نظر

گرفته شده بود، و برای این است که می‌گوید: (ادب‌بنی ربی فاحسن ادبی) همین مرد باید ملتی را راهنما باشد و شریعت خدا را به آنان بیاموزد و از راه عمل آن را تربیت کند و همین عمل است که بعدها موسوم به (سنت) شده است، همه احکام و واجبات را محمد از راه عمل به مردم یاد داد و از این راه بیشتر عادات جاهلیت را نسخ کرد، عادت فرزند خواندگی و حقوق آن نیز یکی از آن عادات بود که باید از راه عمل نسخ شود ولی احتیاط لازم داشت و همین احتیاط بود که وقتی از جانب خدا مأمور به نسخ آن شد تأمل کرد و آن امر را پنهان کرد و خداوند برای اخفاء دستور فرزند خواندگی از او گله کرد نه برای پنهان کردن عشق به زینب، و این موضوع سابقه دارد و یکبار دیگر خداوند در اخفاء امری از او گله کرده و فرموده است:

(یاایهاالرسول بلغ ما انزل الیک و ان لم تفعل فمابلغت رسالت ریک والله بعضمک من الناس.)

آیا در آنجا هم عشقی بود که محمد از ترس مردم آن را پنهان می‌کرد؟ بدبختی ما و مورخین ما در این است که نمی‌توانیم وضع عرب و تعصب آنها را در آن روز و تمسکی که به عادات خود داشتند مجسم کنیم، تعصب آنها تا آنجا بود که آتش را بر ننگ ترجیح می‌دادند و بهانه آنان در عدم قبول اسلام این بود که (انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم...) خود مؤلف محترم در بیوگرافی عایشه به دشواری تشخیص و درک آن موقعیت و مجسم ساختن آن محیط معترف است. پس محمد حق دارد که وقتی به او امر می‌شود قواعد فرزند خواندگی را سرنگون سازد تأمل کند و آن را مخفی دارد تا خداوند آن را ظاهر سازد و برای اینکه به این دستور عمل شود زینب همسر مطلقه زید را که فرزند خوانده محمد بود باید به ازدواجش در می‌آورد تا جزء سنت و احکام اسلامی شود، آیه شریفه نیز جز این چیزی نمی‌گوید و برای تأیید امر آن را باز درج می‌کنیم: (و اذ تقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه: امسک علیک زوجک و اتق الله و تخفی فی نفسک ما الله مبديه، و تخشی الناس والله احق ان تخشاه، فلحاقضی زید منها و طراً زوجناکهاکی لایکون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائم اذ اقضوا منهم و طراً و کان امر الله معفولاً) زید باید زینب را طلاق بدهد تا امر خداوند درباره زینب که با موضوع حکم تناسب داشت اجرا شود، این است داستان زید و زینب، و اما (قال و قیل) زمخشری در کشف رأی و عقیده او است که برای ما الزوم آور نیست.

(مترجم)

آنکه دستش از دست همه بلندتر است

مبشر، این خبر پرافتخار را به خانه (زینب) برد، گفته‌اند که برنده این مژده (سلمی) خادمه رسول خدا بود (طبری) و اما صاحب کشف برنده این مژده را خود زید نوشته، وقتی (زینب) این خبر را شنید آنچه در دست داشت زمین گذارد و به شکرانه این مژده برخاست و به درگاه خدا به نماز ایستاد.

جشن این عروسی مفصل بود: رسول خدا گوسفندی کشت و به مرد و زن و گوشت خوراند و مردم تا آخر روز سرگرم بودند، اما عایشه در اتاق خود نشسته و بی قرار بود و چنانکه می‌گفت: جهان بر او تنگ شده بود زیرا از زیبایی زینب داستان‌ها شنیده و بیم از آن داشت رفتار خداوند را نسبت به او به رخ عایشه و دیگر زنان بکشد.

عاملی که زنان پیغمبر را به هم نزدیک کرد این بود که همه از این نو عروس نگران بودند، چون هم زیبا و هم جوان و هم از اشراف بود و خداوند او را به پیغمبر خود تزویج کرده بود و همه این مزایا موجب مباحاتش بر دیگران می‌شد.

زینب نیز گمانشان را دروغ در نیاورد، زیرا خیلی زود متوجه شد که نسبت به او چه در دل دارند، لذا افتخارکنان با آنان روبرو شده گفت: - من از حیث حامی، و واسطه از همه شما بزرگوarterم، شما را خانواده‌ها شوهر داده‌اند، ولی مرا خداوند از فراز هفت آسمان شوهر داده است). ابن سعد ۷۳/۸.

اگر ام سلمه از تأثیری که ورودش به خانه پیغمبر در عایشه داشت خرسند بود، این عروس تازه وارد که زینب باشد به اندازه ام سلمه قانع نشده و بسیار خشنود بود که بیاید و بر ام سلمه پیشی گیرد و رقیب

عایشه بشود.

عایشه نیز رشک خود را نسبت به زینب پنهان نمی داشت، همان طور که قبلاً همین رقابت و رشک را از ام سلمه مخفی نمی کرد و اعتراف کرده بعد ها گفت «گمان می کنم آن دو (ام سلمه و زینب) پس از از من عزیزترین زنان در نظر او (پیغمبر) بودند.»

علاوه بر این، عایشه فقط زینب را خصم و رقیب خود دانسته و گفته است:

«هیچ کدام از زنان پیغمبر بجز زینب با من نزاع خصومت ابراز نمی کرد.» سیره ۱۱۳/۳.

و ما دیدیم که چگونه عایشه از تمایل پیغمبر نسبت به زینب و زیاد ماندن نزد او عاجز و دلتنگ بود، و چگونه با سوده و حفصه توطئه چید که پس از بیرون آمدنش از نزد زینب بر هر کدام وارد شد به او بگوید: (بوی میوه بدبو از تو می آید).

و گاه چنان می شد که در حضور پیغمبر میان عایشه و زینب رقابت و همچشمی شروع می شد، و پیغمبر آن دو را آزاد می گذاشت تا شاید این گفتگو از حرارت رقابتشان بکاهد و احساسات آنان را تخفیف بدهد، یکبار عایشه بر زینب غالب شد، اما پیغمبر فقط تبسمی کرد و گفت:

— دختر ابوبکر است.

یکبار دیگر اتفاق افتاد که از زبان عایشه کلمه ای صادر شد که رسول خدا را خشمگین ساخت و موضوع چنان بود که در اتاق عایشه برایش هدیه ای آوردند و پیغمبر برای هریک از همسران خود قسمتی از آن فرستاد، ولی زینب قسمت خود را باز فرستاد، آن وقت عایشه

اختیار زبان را از دست داد و گفت:

— با پس فرستادن هدیه‌ات تو را خوار کرد.

پیغمبر خشمگین شده برخاست به او گفت:

— شما کوچکتر از آن هستید که مرا خوار کنید.

اما باز این رقابت شدید که میان این دو همبو برقرار بود، نواده عبدالمطلب (زینب) را مانع نشد که در محنت افک از عایشه طرفداری کند و در صف او قرار گیرد، و عایشه این طرفداری بزرگ منشانه را فراموش نکرده می‌گفت:

«اساس این دروغ و تهمت را عبدالله بن ابی بن سلول و جمعی از خزر ج گذاشته و مسطح و حمنه دختر جحش نیز چیزهائی گفته و بر آن افزوده بودند، زیرا خواهر (حمنه) در خانه رسول خدا صلی الله علیه وسلم بود و هیچ یک از زنان پیغمبر جز او (زینب مزاحم منزلتی که نزد پیغمبر داشتم نبود، اما زینب را دین و پرهیزکاری مانع شد و جز نیکی درباره من سخنی نگفت، ولی حمنه دختر جحش برای خاطر خواهرش هر چه خواست در حق من گفت و به واسطه همان بود که بدبخت و سیه روزگار شد». — سیره — ۳/۳۱۲.

آری دین و پرهیزکاری مانع او شد، زیرا (زینب) زنی نیکوکار و باترس و متدین حقیقی بود.

بزرگوار و نیکخواه بود، نیکوکاری می‌کرد. آنچه می‌دانست انجام می‌داد و می‌فروخت و بهای آن را به مساکین می‌داد و به بندگان محتاج خدائی که او را عزیز و سرفراز کرد می‌بخشید و شکرانه رفتاری را که با او کرد و بر سایر همسران پیغمبر مفتخر نمود بجا می‌آورد.

مرگ پیغمبر رقابت و همه

جویریه دختر حارث

بانوی بنی المصطلق

«... وقتی پیغمبر زنان اسیر بنی المصطلق را قسمت کرد (جویریه دختر حارث) به ثابت بن قیس و یا پسر عمش رسید و جویریه راجع به بهای خود با او مکاتبه کرد (قراری گذاشت) زنی زیبا و نمکین بود، هرکس او را می دید می پسندید، نزد رسول خدا آمد تا در مکاتبه ای که کرده از او کمک بخواهد، به خدا به مجرد آنکه او را بر در افاق خود دیدم از او بدم آمد و دانستم که رسول خدا نیز او را چنانکه من دیدم زیبا خواهد دید.»

عایشه دختر ابی بکر

اسیر زیباروی

پیغمبر پس از ازدواج با (زینب دختر جحش) سرگرم حوادث بزرگ و مهمی شد که او را از کشمکش‌های همسران خود و رقابت‌های آنان مشغول ساخت و این حوادث نیمی از سال هجرت را اشغال کردند، مثلاً در شوال (آن سال) واقعه (خندق) روی داد که پیغمبر و مسلمین با احزاب و جماعات مشرکین روبرو شدند، اینها را دسته‌ای از یهود فریب داده بود که برای جنگ با پیغمبر به مدینه حمله کنند و به آنان وعده پیروزی داده بودند.

پیغمبر با سه هزار نفر از مسلمین در پشت خندق که دور مدینه کنده شده بود با احزاب روبرو شدند، قریش با ده هزار نفر از غلامان حبشی خود و بنی‌کنانه و مردم تهامه و غطفان و متحدین آنان که از نجد آمده بودند، متوجه مدینه شده بودند.

یهود نیز پیمانی را که (با مسلمین) در خصوص بی‌طرفی بسته بودند نقض کردند، لذا محنت و بلای عظیمی به مسلمین روی آورد و ترسشان شدید شد، و دشمن از هر طرف آنان را فراگرفت و پریشانی به حدی رسید که مسلمین همه‌گونه گمانی بردند، و در بعضی از آنان گفتند: «محمد به ما وعده می‌داد که گنج‌های خسرو و رومیان را می‌خوریم، در صورتی امروز هیچ کدام ما آنقدر بر خود ایمن

نمی باشد که برای قضای حاجت بیرون رود». و منافقین که به طمع بردن غنیمت با پیغمبر به جنگ آمده بودند نیز سست شدند و چون گمان بردند که شکست خواهند خورد به خانه های خود بازگشتند.

محاصره سنگین و دشواری بود که ۲۷ روز طول کشید ولی بعد از این مدت مشرکین شکست خوردند و پیروزی بهره رسول خدا و پیروانش شد.

مسلمین که این میدان بکلی خسته و ناتوانشان کرده بود سلاح از تن درآوردند و صبحگاهان به خانه ها رفتند تا مدتی بیاسایند ولی همین که روز به نیمه رسید بانگ جارچی رسول خدا به گوششان رسید که در میان مردم اعلام می کرد:

«هرکس مطیع و حرف شنو باشد باید نماز عصر را در بنی قریظه بجا آورد.»

لذا جنگ را از سرگرفتند و بنی قریظه را محاصره کردند، و تا کاملاً آن قوم تسلیم شدند مدت ۲۵ روز جنگ طول کشید و تا چند روز از ذی الحجه ادامه یافت.

سپس سال ششم فرا رسید تا شاهد حمله پیغمبر به بنی لحيان باشد و از پی آن حمله (ذی فرد) شروع شود، و پس از آن پیغمبر به مدینه آید و بیش از یک ماه اندی در آن به سر نبرد که به او خبر برسد، برای آنکه بنی المصطلق که تیره ای از خزاعه هستند. به فرماندهی رئیس شان (حارث بن ابی ضرار) برای جنگ با رسول خدا تهیه می بیند و مردم را بسیج می کنند.

لذا پیغمبر بدانسوی شتافت و عایشه دختر ابی بکر را با خود برد، و

با آنان بر سر آبی موسوم به (مریسیع) روبرو شد و جنگ بسیار دشواری میان دو طرف واقع شد که منتهی به شکست و فرار بنی المصطلق گردید.

وزنانشان که (بره دختر حارث بن ابی ضرار) پیشوا و فرمانده قوم نیز با آنان بود به اسارت درآمدند، و (بره) همان است که بعدها رسول خدا او را (جویریة) نامید.

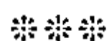
رسول خدا به سوی مدینه بازگشت تا در آنجا عایشه را با خود نه بیند ولی به زودی مشاهده اش کند به شتر (صفوان بن معطل سلمی) سوار است و وارد مدینه می شود، و پیغمبر آرام می شود، و از خانه در می آید تا غنایم را بر آنان که در جنگ با بنی المصطلق شرکت داشتند تقسیم کند.

بعد با خاطری فارغ به خانه رفت تا در امر دعوت که نزدیک شده بود بت پرستی و شرک و گمراهی موروث را از پای درآورد بیندیشد. تا در یکی از روزها که در اتاق عایشه نشسته بود صدای زنی را شنید که بالحن سوزناک و مؤثری اجازه ملاقات رسول خدا را می خواهد.

عایشه برخاست تا به بیند آن زن کیست، ناگهان در برابر خود زن جوان زیبا و بسیار نمکین که بیش از بیست سال از عمرش نگذشته بود مشاهده کرد زن از هراس و قلق می لرزید و همین حال بر دلیری و شادابی او می افزود.

عایشه در نظر اول از او بدش آمد و حایل او شده بی اندازه دلش می خواست نگذارد بر شوهرش رسول خدا که در آن ساعت استراحت می کرد وارد شود، و با او ملاقات کند.

رسول الله صلى الله عليه وسلم آمد تا در مکاتبه‌ای که کرده بود از او کمک بخواهد، به خدا من به مجرد اینکه او را بر در اتاق خود دیدم، از او بدم آمد و دانستم که رسول خدا او را نیز چنانکه من دیده‌ام زیبا خواهد دید، (یعنی زیبایی او را می‌پسندد).



آیا بر رسول خدا نیز ایرادی هست که به «بره» در حالی که اسیر بود و اسیری او را به منزلت بردگان و ردیف آنان در آورده بود بنگرد؟ اگر (بره) زنی آزاد بود، عایشه بیمی نداشت که پیغمبر به چهره‌اش بنگرد، مگر اینکه نیتش متوجه ازدواج با او شود، چون اسلام اجازه می‌داد به زنی که قصد زناشویی با او هست نظری افکنده شود، و خود پیغمبر به یکی از صحابه که طالب همسری با زنی بود گفت:

– خوب است نظری به او افکنی، زیرا وسیله پایداری ازدواج شما خواهد شد.

عایشه حق داشت که بترسد، و منتظر پیش آمدی باشد. زیرا رسول خدا نظری به آن اسیر زیبا افکند و پس از آن (جویریه دختر حارث) در خانه رسول خدا شریک زندگی عایشه گردید. و پس از آنکه مسلمان شد و از مسلمین نیک گردید، یکی از امهات مؤمنین شد.

روایت می‌کنند که (حارث) پیش از آنکه پیغمبر با دخترش ازدواج کند به مدینه آمد، و به پیغمبر گفت:

– ای محمد، دختر مرا اسیر کرده‌اید و من فدیة او را آورده‌ام، که مانند دخترم کسی نباید اسیر شود.

پیغمبر به او گفت: آیا میل داری او را مخیر کنم؟ آیا این کار بهتر

نیست؟

حارث گفت: آری.

آنگاه پدر نزد او رفت و مخیرش کرد و دخترک گفت:

من رسول خدا را اختیار کردم.

باز گفته شده است که (حارث) وقتی فدیة را آورده بود سخنی از

پیغمبر شنید و با صدای بلند گفت:

(شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدائی نیست، و تو پیامبر او

هستی).

آن وقت پیغمبر دختر او را برای خود خواستگاری کرد، حارث

دختر را به او داد و مهرش را چهارصد درم قرار داد.

اما طولی نکشید که عایشه، جویریة و دیگران را فراموش کرد، زیرا گرفتار شایعه‌ای شد که بر اثر عقب ماندش از کاروان بنی المصطلق درباره‌اش بر سر زبان‌ها افتاد، و چون تیرگی (افک) بر طرف شد و عایشه به خانه پیغمبر بازگشت و از آیاتی که درباره بیگناهی نازل شد مغرور و سرفراز شده بود، جویریة با ملاحظت و زیبایی جالب توجهش با او روبرو شد، اما جز این کاری نکرد که از روی تکبر و خودپسندی در حالی که نظر خود را میان زینب دختر جحش و ام سلمه و حفصه و سوده، و جویریة می‌گرداند و شبیح خدیجه را برابر خود می‌دید، گفت: (پیغمبر صلی الله علیه وسلم با دوشیزه‌ای جز من ازدواج نکرده است).

زیرا جویریة نیز دوشیزه نبود و پیش از آنکه اسیر گردد همسر

(مسامع بن صفوان مصطلقی) بود.

جویره تا استقرار خلافت بر معاویه زنده بود، و در نیمه قرن اول
هجرت در مدینه درگذشت.
و در تاریخ اسلام، معروف به ام المؤمنینی گردید که مبارک‌تر از او
کسی بر قوم خود نبود.

صفیه دختر حیی

پرده نشین بنی النضیر

«پیغمبر صلی الله علیه وسلم دستور داد که صفیه را پشت سرش جای دادند و ردائی بر او افکنده شد لذا مردم دانستند که او را برای خود برگزیده است.

السيرة النبوية

اما آن دیگری پریشان موی و گرد آلود و با جامه‌های دریده، مرتباً ندبه و زاری می‌کند، پیغمبر در حالی که روی از او می‌گرداند، بانگ برآورد:

(این شیطان صفت را از برابرم دور کنید).

سپس به سوی صفیه آمد، و چنان نمود که آن زن چیزی بیش از حمایت از این پیغمبر فاتح انتظار دارد پیغمبر از روی مهر نظری به او افکند و به بلال گفت:

«ای بلال، مگر رحم از دلت برکنده شده است که این دوزن را بر کشتگان‌شان می‌گذرانی؟»

بعد دستور داد صفیه را پشت سرش قرار دادند و جامه‌ای بر او افکند و این عمل دلیل بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را برای خود برگزیده است.

خوابی که عروس دیده بود

پیغمبر در خیبر درنگ کرد تا گریه و نوحه سرائی آرام شد و گمان کرد که بیم و هراس صفیه برطرف شده یا نزدیک است برطرف شود، لذا او را با خود سوار کرد و منزلی که در حدود شش میل از خیبر دور بود برد و در آنجا خواست با صفیه عروسی کند ولی او نپذیرفت و حاضر برای اینکار نشد.

پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این حرکت بدش آمد و خودداری و قبول نکردن صفیه بر او گران آمد، بعد بازگشت و با سپاه خود به سوی مدینه رهسپار گردید.

و چون از خیبر دور شد و به صهباء رسید. در آنجا فرود آمد تا

بیاساید و چنان دید که صفیه برای عروسی آماده می شود. آرایشگری که ابن اسحاق می گوید (مادر انس بن مالک) بود صفیه را آرایش داده و موی سرش را شانه زد و بزکش کرد، در آن وقت صفیه عروسی زیبا و دلنشین و آشوبگری شده بود، به طوری که آرایشگرش گفته بود، میان زنان درخشان روی تر از او ندیده بودم.

بر اثر شادی و خرسندی که در انتظار عروس بود، آثار حزن و اندوه از او دور شد، گوئی آن کشتار مهیب و کشتگان خود را فراموش کرده و از یاد برده بود که او را از قلعه (قموص) خوار و اسیر گرفته و با سایر اسیران برده اند، بالاخره در آنجا جشن عروسی پر جمعیتی برپا شد و مردم از نعمت های گوارای خیبر خوردند تا سیر شدند، بعد رسول خدا با صفیه عروسی کرد ولی هنوز از خودداری که سابق کرده بود دل ناراحت بود.

در این وقت عروس با شوق زیادی به سوی او آمده داستان عجیبی برایش نقل کرد. گفت: آن شب که با کتانه بن الربیع عروسی می کردم، در خواب دیدم که ماه در دامنم افتاد، چون صبح از خواب بیدار شدم، خواب خود را برای کنانه گفتم ولی او با خشم پاسخ داد: «این خواب دلیل آن است که آرزوی محمد پادشاه حجاز را داری.» بعد ضربتی به سرم وارد ساخت که اثرش هنوز باقی است.

رسول خدا چون به صورتش نگریست کبودیئی در چشمش دیده از سخنش خرسند شد، خواست او را تصرف کند ولی خودداری کرد و پرسید:

«چرا بار اول امتناع نمودی؟»

عروس بی درنگ پاسخ داد: از یهود که نزدیک بودند ترسیدم به تو

آسیمی رسد، از این اظهار بی مهری پیغمبر بر طرف شد و چهره مبارکش را تبسم شیرینی که دلیل خشنودی بود روشن ساخت.

در خارج خرگاهی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم با صفیه شب را به سر می برد، یکی از انصار که (ابوایوب خالد بن یزید) باشد، بیدار ماند و با شمشیر کشیده بدون اطلاع پیغمبر در اطراف خرگاه می گردید، تا چون صبح شد و پیغمبر او را دید پرسید:

(ای ابایوب در اینجا چه می کنی؟)

پاسخ داد: یا رسول الله از این زن برو و بیمناک شدم، زیرا پدر و شوهر و خویشانش را کشته ای و دیری نمی گذرد که کافر بوده، لذا از او بر تو ترسیدم.

گفته می شود که پیغمبر در حق او دعا کرد و گفت:

«خداوند ابویوب را حفظ کن، همچنانکه شب مرا محافظت کرد.» هنوز مسلمین رفتار زشت آن یهودی را در خیبر فراموش نکرده بودند، این زن (زینب دختر حارث) همسر سلام بن مشکم یکی از سران و فرماندهان (یهود خیبر) بود.

هنگامی که پیغمبر مطمئن شده بود که یهود تسلیم سرنوشت خود شده اند بر او وارد شد و گوسفند مسمومی برایش هدیه آورد، قبل از آن از یاران پیغمبر پرسیده بود که پیغمبر چه قسمتی از گوسفند را دوست دارد؟ به او گفتند: دست را، لذا زهر بیشتری به دست گوسفند زد که به سایر اعضا سرایت کرد.

آن گوسفند زهر داده را نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم نهاد در آن وقت (بشر بن براء) که از صحابه بود حضور داشت، پیغمبر دست

گوسفند را برداشت و قطعه‌ای دیگر به (بشر بن براء) داد که او بدون خیال آن را خورد.

ولی رسول خدا نتوانست گوشت دست را فرو برد، بلکه آن را دور افکند و گفت:

«این استخوان به من می‌گوید که با زهر آمیخته شده است».

بعد همسر سلام را خواست و او اعتراف کرد که از روی عمد گوسفند را مسموم کرده است و چون پیغمبر علت را از او پرسید پاسخ داد:

— با قوم من کاری کردی که بر تو پوشیده نیست، لذا گفتم اگر پیغمبر باشد آگاه خواهد شد و اگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم. پیغمبر از او درگذشت، اما (بشر بن براء) از همان گوشتی که خورده بود درگذشت.

اردو به مدینه رسید....

پیغمبر بهتر دانست که با عروس (تازه) بر زنان خود وارد نشود، لذا او را در خانه (حارثه بن نعمان) که از اصحاب بود منزل داد.

زنان انصار شنیدند و برای تماشای زیبائی عروس آمدند و پیغمبر عایشه را دید که با نقاب با احتیاط از خانه خارج می‌شود، لذا از دور او را تعقیب کرد، تا دید که وارد خانه «حارثه بن نعمان» می‌شود.

در آنجا منتظر شد تا عایشه بیرون آمد، آنگاه خود را به او رساند و جامه‌اش را گرفت و از او پرسید:

«ای سرخ و سفید، او را چگونه دیدی؟»

عایشه رمید، رشکش به هیجان آمد و بعد در حالی که شانه خود را

تکان می داد گفت:

– یک زن یهودی دیدم.

پیغمبر به او گفت: نباید چنین بگوئی زیرا مسلمان شده است. عایشه دیگر سخنی نگفت، بلکه به سوی خانه شتافت، در آنجا حفصه در انتظارش بود تا عقیده او را درباره عروس بداند. عایشه اقرار کرد که واقعاً دختر زیبایی است و بعد از دنبال کردن پیغمبر او را و گفتگوئی که میانشان رفته بود حفصه را آگاه ساخت.

پدر هارون، و عجم موسی است

صفیه به خانه پیغمبر منتقل شد و در آنجا با مشکلی سخت روبرو گردید، عایشه و حفصه و سوده در یکسو بودند و جبهه تشکیل می دادند و سایر همسران پیغمبر جبهه دیگری داشتند که فاطمه زهرا دختر پیغمبر در آن بود.

صفیه باید یکی از دو جبهه را اختیار کند، ولی کار دقیق و دشواری بود، زیرا نمی خواست با (همسر سوگلی) یا با (دختر عزیز و گرانمایه) وارد دشمنی و مانند آن شده باشد.

اما به زودی زرنگی و احتیاط موروث به دادش رسید و تصمیم گرفت که در عین حال هم عایشه و حفصه و هم زهرا دوستی کند و به هر دو طرف نزدیک شود.

و برحسب ظاهر نزدیک شدن او به دختران ابوبکر و عمر نشانه آمادگی او برای پیوسته شدنش به آنان بود.

با وجود این صفیه دختر حیی، زیوری از زر به فاطمه زهرا به عنوان دوستی و به نشان صلح و آشتی اهداء کرد.

شکی نیست که صفیه با این روش ماهرانه می خواست خود را حفظ کند، چون ترس داشت که همیشه او را به اصل یهودی که دارد سرزنش کنند و دشمنی قومش را با اسلام به یادش آورند. او در واقع ترس از (زهرا دختر پیغمبر) نداشت و از آزارش ایمن بود، زیرا فاطمه رضی الله عنها از همه بیشتر دوستدار آرامش و صلح و صفا بود و پدرش را بیش از آن دوست می داشت که خود را وارد این معرکه زنانه کند، مگر اینکه بدون خواست و قصد به سوی آن رانده شود.

پس باید از عایشه ترسید که رشک و رقابت شدیدی از خود ابراز می کرد و از هر زنی که وارد خانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم می شد و در رسول خدا شریک او می شد بدش می آمد^۱.

نزدیک شدن صفیه به عایشه و حفصه او را از آنچه می ترسید نجات نداد، زیرا چه بسا بود که می شنید آشکارا و بی پرده و یا با اشاره متعرض یهودی بودنش می شدند و او را سرزنش می کردند! و چه بسیار شده بود که تیر ملامت و سرزنش را حس می کرد، می شنید که از بودنش در زیر سایه بزرگوارترین شوهران و رعایت ارجمندترین مردان اظهار عدم رضایت می شود.

آنچه بیشتر صفیه را می آزد این بود که می دید حتی عایشه و

۱. از اشتباه های بزرگ مؤلف یکی این است که فاطمه زهرا سلام الله علیه را وارد دست بندی زنان پیغمبر می کند و او را در جبهه ضد عایشه قرار می دهد در صورتی که لیدر آن جبهه (زینب دختر جحش) بود و گاهی زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله که از تعدی عایشه به حدود آنان به ستوه می آمدند یا توجه بیشتری از شوهر بزرگوار خود می خواستند دختر عزیز و گرانمایه اش را واسطه قرار می دادند.

حفصه که به جبهه آنان پیوسته است با سایر زنان در تحقیرش همدست می شدند و بر او می بالیدند که از قریش و عرب هستند و تنها او است که بیگانه و از نژاد دیگر است.

یک وقت سخنانی از عایشه و حفصه به گوش صفیه رسید که چون با پیغمبر در میان نهاد او (صلی الله علیه وسلم) گفت:

(می خواستی به آنان بگوئی شما چطور از من برتر هستید در صورتی شوهرم محمد و پدرم هارون و عمم موسی می باشد؟) الاصابه: ۱۲۷/۸.

گفته پیغمبر بر صفیه بسیار خوش آمد و از آن برای خود حامی و پناهی ساخت.

پیغمبر صلی الله علیه وسلم حس می کرد که صفیه در میان زنان عرب و قرشی او بیگانه است، به همین علت هر وقت موقعیت اقتضا می کرد برای دفاع از او خود را آماده می کرد.

می گویند در سفری که صفیه و زینب دختر جحش با پیغمبر بودند شتر صفیه بیمار شد و زینب با عدم احتیاج شترانی داشت، پیغمبر به او گفت:

— شتر صفیه بیمار شده است، چه خوب بود به او شتری می دادی. با تکبر و نیشخند پاسخ داد: من به این یهودی شتر بدهم؟ پیغمبر با حال خشم از او روی گرداند و دو یا سه ماه نزد او نرفت تا حدی که نزدیک بود زینب مأیوس شود.

صفیه، تا وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده بود، از حمایت و پشتیبانی اش برخوردار بود.

روایت کرده اند که زنان پیغمبر در بیماری اخیرش دور بستر او جمع

شدند و صفیه گفت: به خدا ای رسول خدا، آرزو دارم که بیماری تو در من باشد.

زنان دیگر به هم اشاره‌هایی کردند ولی در شگفت شدند و وقتی پیغمبر به آنان گفت:

— بسوزید. |

زنان با ترس پرسیدند: از چه؟

پیغمبر پاسخ داد: از این چشمک زدن و اشاره‌ای که به او کردید، به خدا راست می‌گویید.

پیغمبر به جوار حق پیوست و پس از او صفیه آن پشتیبانی را از دست داد، مردم فراموش نکرده بودند که او از نژاد یهودی است و خودداری نکردند که آن نقطه ضعف را مورد هجوم خود قرار دهند، حتی حسن اسلام صفیه و ازدواجش با پیغمبر مسلمین، برای بستن آن نقطه کافی نبود.

نقل کرده‌اند که کنیزک صفیه نزد امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رفت و به او گفت:

— ای امیرالمؤمنین، صفیه روز شنبه را دوست دارد و به یهود رسیدگی می‌کند.

عمر نزد صفیه فرستاد و راجع به این موضوع از او پرسید صفیه پاسخ داد:

— اما از وقتی خداوند روز جمعه را به من داد دیگر شنبه را دوست ندارم، ولی در میان یهود اقوامی دارم و به آنها رسیدگی می‌کنم.

بعد روی به کنیزک خود کرد و از او پرسید چه چیز وادارش کرده که

این افتراء را به او بزند؟

کنیزک پاسخ داد: شیطان وادارم کرد.

صفیه گفت: برو که آزاد هستی.

در کشمکش سیاسی که در خلافت عثمان روی داد، صفیه از روی رضا یا اکراه وارد شد، در آن وقت رفتارش شبیه رفتاری بود که با عایشه و زهرا (س) داشت، زیرا با اصراری که برای حفظ دوستی عایشه داشت، و با آنکه آن زن در آن روز در سیاست نفوذی قوی و در دولت اسلامی مقامی ارجمند داشت، با وجود این صفیه در همراهی با عثمان که عایشه همواره مردم را ضد او می شوراند، کوتاهی نکرد، عایشه نیز در ضدیت با عثمان کار را به جایی رساند که جامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از خانه خود آویخت و بانگ برمسلمین زد: (ای مردم، این جامه رسول خدا است که هنوز نپوسیده، ولی عثمان سنت او را از میان برده است).^۱

یکی از بندگان صفیه که موسوم به کنانه است و پسر برادرش نیز بود حکایت می کند و می گوید: صفیه با حجابی که بر خود افکنده بود، روی استری سوار شده برای دفاع از عثمان آمد، اما با (مالک اشتر) برخوردیم، و او در حالی که صفیه را نمی شناخت بر وی استر زد، صفیه به من گفت:

— مرا باز گردان تا رسوا نشوم.^۲

۱. گویند دشمنی عایشه با عثمان برای این بود که از مقر ریش کاست، باید فرق او را با زینب دختر جحش از اینجا دانست که او از خدا خواست سال دیگر این مقرری برایش نیاید و بعد تمام آن را قسمت کرد.

(مترجم)

۲. چه تفاوت بزرگی است بین این ام المؤمنین یهودیه و ام المؤمنین عایشه

سپس راهی میان خانه خود و خانه عثمان ساخت و از آن راه برای او در مدت محاصره خواربار و آب می فرستاد.

صفیه در حدود سال پنجاهم که خلافت بر معاویه مستقر شده بود درگذشت و نام خود را در کتب حدیث باقی گذاشت و کسانی که از او روایت کرده اند (کنانه) علام و برادرزاده اش می باشد و دیگر (یزید بن معتب) است که باز از غلامانش بود، امام زین العابدین الحسین مسلم بن صفوان نیز از او روایت کرده اند.

 قرشیه.

(مترجم)

ام حبیه

دختر ابی سفیان

«... سپس ابوسفیان از مکه در آمد تا به مدینه رسید و بر دختر خود ام حبیه وارد شد. و چون خواست بر بستر رسول خدا نشیند دختر آن را از زیر پایش جمع کرد، ابوسفیان گفت: دخترم نمی دانم بستر را بر من روا نداشتی یا مرا به این بستر! گفت: این بستر رسول خدا صلی الله علیه وسلم است و تو مرد کافری هستی و من روا نداشتم بر آن نشینی.»

سیره ابن اسحق: ۳۸/۴.

بازگشت مهاجرین

قهرمان پیروزمند (اسلام) به مدینه باز آمد، در حالی که بر خیبر کاملاً پیروز شده و با پرده‌نشین بنی‌النصر ازدواج کرده بود و غنائیم جنگی را که از یهود به دست آورده بود با خود می‌آورد، شهر مدینه برای استقبال فرمانده بازگشته آماده می‌شد و برای این قهرمان بهترین مژده‌ها را که خشنودش خواهد ساخت با خود داشت.

زیرا در آن وقت که پیغمبر در خیبر بود، مهاجرین حبشه به همراهی (عمرو بن امیه ضمری) که پیغمبر او را نزد نجاشی فرستاده بود تا بقیه مهاجرین اولیه را از حبشه بازگرداند، به مدینه رسیده بودند، عمرو آنان را به وسیله دو کشتی حمل کرده بود و به مدینه که محل خویشان و انصار بود باز می‌گرداند، اینان وقتی به این شهر رسیدند که جنگ خیبر به منتهی شدت خود رسیده بود.

پس از وصول این مهاجرین بود که خبر فتح خیبر و پیروزی کامل بر یهود به مدینه رسید و مردم شهر برای استقبال ارتش پیروزمند (اسلام) خارج شدند، فضای خارج شهر از کثرت جمعیت که صدایشان از فریاد شادی و دعا گرفته شده بود، برگردید.

پیغمبر آن قهرمان و سردار فاتح، از دور فرا رسید و در میان آن جمعیت چشمش به مهاجرینی که در دوران فشار و آزار از مکه

مهاجرت کرده بودند افتاد، آن عده را دید که آخرین دیدارش با آنها ساعتی بود که در روزگار محنت، پنهانی از مکه می‌رفتند و در راه خدا از خانه و زندگی و دارائی چشم می‌پوشیدند و بزرگترین آرزوی هر کدام از آنان این بود که در غربت و در حال مهاجرت بر دین اسلام بمیرد تا بهشت نصیب او شود.

این عده مهاجرین با برادران خود وعده ملاقات را در دار آخرت که زندگی خوش و آسایش را به مؤمنین وعده داده وا گذاشتند، ولی اکنون در این جهان و در روز فتح خیبر به برادران خود می‌رسند و پاهایشان روی خاک وطن است و در جزیره العرب حکم و فرمان و قدرت به دست آنان افتاده است.

پیغمبر از شتر سواری خود به زمین جست و پسر عم خود (جعفر بن ابی طالب) را در آغوش گرفت و میان دو چشم او را بوسید و با خرسندی گفت:

— نمی‌دانم به کدام شادتر باشم، آیا به فتح خیبر، یا بازگشت جعفر؟ پس از آن پیغمبر به جستجوی سایر یاران مهاجر خود پرداخت و به هر سو چشم انداخت، این عده بنا به گفته (ابن اسحاق) شانزده تن بودند.

در میان زنان مهاجر که بازگشته بودند، (ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب) دیده می‌شد که در انتظار پیغمبر به سر می‌برد تا او را با خود به خانه برد.

زیرا هنوز ام حبیبه در حبشه بود که پیغمبر او را به ازدواج خود در آورده بود و این ازدواج که سال ششم هجرت واقع شده داستانی دارد و ابتدای آن از هنگامی است که محمد صلی الله علیه وسلم مبعوث به

پیامبری شد.

محنت و رنج در محل هجرت

(رمله) دختر ابی سفیان پیشوای مکه و سرکرده مشرکین، همسر عبیدالله بن جحش اسدی پسر عمه رسول خدا بود. و در آن وقت که عبیدالله اسلام آورد، همسرش (رمله) که هنوز پدرش کافر بود، با شوهر خود وارد دین اسلام شد.

رمله که از شکنجه و آزار پدر بیمناک بود با آنکه سنگین و باردار بود با شوهرش به حبشه مهاجرت کرد و پدر خود را در مکه بجای نهاد که نزدیک بود از خشم و کینه دیوانه شود، زیرا دخترش مسلمان شده بود و از دسترس او خارج بود.

آن وقت در محل مهاجرت، (رمله) دختر خود (حبیبه) را زائید و پس از آن بود که کنیه اش (ام حبیبه) شد.

در آن زمان که در غربت خدا، شوق به وطن را در دل پنهان می ساخت و می کوشید که به شوهر دلخوش کند و بجای خویش و قبیله او را داشته باشد، یک شب هراسان از خواب پرید، زیرا در خواب (عبیدالله) را به بدترین وجهی دیده بود، از خواب بیدار شد تا بداند عبیدالله از دین اسلام که برای آن به حبشه آمده بود مرتد شده و به دین مسیح که دین حبشی ها بود درآمده است.

عبیدالله کوشید تا ام حبیبه را نیز از دین اسلام خارج کند ولی نپذیرفت و بردین خود استوار ماند. (طبری، ۱۷۷/۳).

نزدیک بود که (دختر ابی سفیان) از شدت اندوه و غصه و غم هلاک شود، پس عبیدالله برای چه مهاجرت کرده بود و تحمل آن همه

شکنجه و سختی در به دری و اندوه دوری از وطن و تلخی روی گرداندن از پدران و نیاکان برای چه بود؟ این مرد که (رمله) برای او تمام آن سختی‌ها را بر خود هموار کرد و راضی شد که به پدر آن همه اندوه و رنج دهد، اکنون روی از اسلام بر تافته است.

برای عبیدالله شرافتمندانه‌تر بود که بر دین پدران خود باقی بماند و با قوم و قبیله خود در راه دفاع از مقدسات موروث از نیاکان بجنگد. ولی پس از آنکه به آن دین و افتخارات موروث پشت کرد و اسلام را پذیرفت، شرافتمندانه نبود که به حبشه آید و از دین جدید روی بگرداند و به جای آن با کمال سادگی و بدون فشار مانند کسی که پیراهنی را با پیراهنی دیگر عوض می‌کند، دین غریبی، از یک قوم بیگانه بپذیرد.

این رفتار اهانت آور است و بی اندازه ننگین می‌باشد. این دختر عزیز معصوم که برای چنین پدر مرتدی به جهان پاگذارد، چه گناهی کرده بود که در این سرزمین بی‌گانه چشم بر زندگی گشاید. و موقعی به دنیا آید که پدر و مادرش از هم سوا شده و اجتماع آنان به جدائی مبدل گردیده و خاندانش به دین‌های مختلفی درآمده، پدرش مسیحی و مادرش مسلمان و پدر و مادرش دوگانه پرست و دشمن اسلام.

رمله که از رفتار ننگین آن مرد که شوهرش بود و هنوز پدر دخترش می‌باشد خجل و شرم‌منده بود از رفت و آمد با مردم دوری گرفت. در خانه را بر خود و طفل نوزاد خود (حبیبه) بست و غربت را بر خود دوچندان کرد، دیگر نمی‌خواست در سرزمین هجرت مردم را

به‌بیند، راهی به سرزمین وطن نیز نداشت، زیرا در آنجا پدرش بود، که جنگی سخت و پیوسته بر پیغمبری که به او ایمان آورده بود، اعلان کرده بود.

برفرض آنکه به مکه باز گردد کجا باید منزل کند؟
آیا به خانه پدر و مادر، که پس از اسلام آوردن درش به روی او بسته شده بود، برود؟

یا به خانه (خاندان جحش) قوم شوهرش که پس از هجرت مردمش خالی و مهجور مانده بود پناه آورد؟
از اخبار مکه که به او رسیده بود، دانست که عتبه بن ابی ربیع و عباس بن عبدالمطلب و ابوجهل بن هشام بن المغیره، بر خانه آل جحش گذشتند و عتبه نظری به آن خانه خالی افکند و سپس آهی کشید، و گفت: (وکل داروان طالت سلامتها. یوماً سندرکها النوباء والحبوب)

«هر خانه‌ای هر چند سلامتی آن به طول انجامد، ناچار روزی غم و اندوه و وحشت به آن روی خواهد آورد، یا راه خواهد یافت.»
بوجهل گفت: (برچه گریه می‌کنی؟) سپس گفت:

— این کرده پسر برادرم است، که جمع ما را پراکنده کرد و امر ما را گسست و میانه را بر هم زد. (سیره: ۱۱۵/۲).

رمله اندیشید مادام که جنگ میان پدرش و پیغمبری که پیرو او است، برقرار است و خانه (آل جحش) ویران است نمی‌تواند به مکه باز گردد.

نامه‌ای از حجاز

روزگاری گذشت و (ام حبیبه) در عزلتگاه خود با حزن و اندوه به سر می‌برد، تا روزی ناگهان صدای در را شنید و کوبنده با اصرار در می‌زد و برای ورود یکی از کنیزکان نجاشی که موسوم به (ابرهه) بود اجازه می‌خواست.

ام حبیبه در را گشود و (ابرهه) وارد شد و پیام نجاشی را رساند. «شاه به تو می‌گوید: کسی را وکیل کن که تو را به همسری پیغمبر عرب درآورد، زیرا به شاه نوشته است که تو را برای او خواستگاری کند.»

(رمله) یکبار و دوباره و سه بار پیام را از کنیزک شنید و چون از این مژده مطمئن شد و دست بند نقره خود را درآورد و به عنوان مژدگانی به (ابرهه) داد و بعد برای (خالد بن سعید بن العاص بن امیه بن عبد شمس) بزرگ مهاجرین بنی‌امیه پیام فرستاد و او را وکیل خود کرد. شبانه، نجاشی، مسلمین را که در حبشه بودند دعوت کرد و همه به ریاست جعفر بن ابی طالب، پسر عم رسول خدا و به همراهی خالد بن سعید وکیل (رمله) به حضور نجاشی شتافتند.

در آنجا نجاشی به سخن آمد و گفت:

— محمد بن عبدالله برای من نوشته است که ام حبیبه دختر ابوسفیان را به همسری او درآورم، حال کیست در اقدام به این امر از همه سزاوارتر باشد؟

همه گفتند: خالد بن سعید است که رمله او را وکیل خود نموده.

آنگاه نجاشی روی به خالد کرد و گفت:

— پس او را به همسری پیغمبرتان درآور و من از طرف او چهارصد

دینار برایش مهر معین می‌کنم.

آنگاه پول را در برابر خالد ریخت.

خالد برخاست و گفت: آنچه که رسول خدا صلی الله علیه وسلم خواسته است اجابت و قبول کردم و ام حبیبه را به او تزویج کردم. سپس کابین را برداشت.

نجاشی برای آنان به مناسبت این ازدواج مجلس مهمانی ترتیب داد، مسلمین خوردند و بر بزرگی و کرم و تسامح او درود فرستادند و از آنجا به در خانه (ام حبیبه) آمده تهنیت و تبریک گفتند و آن شب دختر ابی سفیان در حالی سر بر بالش نهاد که (ام المؤمنین) بود.

و چون صبح شد (ابرهه) با هدایای زنان نجاشی که عود و عنبر و بوهای خوش بود به خانه ام حبیبه آمد و (ام المؤمنین) پنجاه دینار از صداق خود را به او داد و گفت:

«دیروز که آن دست بندها را به تو دادم، پولی در دست نداشتم، اکنون خداوند عزوجل این پول را برایم رسانده است.»
ابرهه از برداشتن آن پول خودداری کرد و دو دست‌بند را باز داد و گفت:

– شاه به من انعام بسیار داده و امر کرده است که از ام المؤمنین چیزی نگیرم و به همسران خود دستور داده است که از عطری که دارند برای او بفرستند.

ام حبیبه هدایا را با سپاسگزاری پذیرفت و همه را با خود داشت، تا به خانه پیغمبر آورد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم عطر و عود حبشه را نزد او می‌دید و در نظرش غریب نمی‌آمد.

میان پدر و شوهر

شهر مدینه به مناسبت ورود دخترابی سفیان به خانه پیغمبر جشن گرفت و عثمان بن عفان قربانی ها کرد و مردم را به خوردن گوشت دعوت نمود و مردم مدینه همه شب را بیدار مانده به این عروسی تبریک می گفتند و به فرمانده عظیم خود شادباش گفته، جشن فتح خیبر را برپا می داشتند.

اما مکه بیدار و نگران بود و گفته پیشوای خود ابوسفیان را تکرار می کرد که گفته بود: بینی این نرپر زور مالیده نمی شود.

هنوز چند روزی از ازدواج پیغمبر با پرده نشین بنی النضیر سپری نشده بود که (ام حبیبه) وارد خانه پیغمبر شد، زنان رسول خدا این همکار تازه را با کمی مدارا و مجاملت پذیرفتند، عایشه در اول امر در او چیزی که موجب تحریک حسدش باشد ملاحظه نکرد، زیرا (رمله) به چهل سالگی نزدیک می شد و فتانی صفیه و ملاححت جویریة و زیبائی ام سلمه و دلربائی زینب را نداشت، به همین علت عایشه آماده شد که همسر تازه وارد را به جبهه خود ملحق کند، اما دخترابی سفیان را عار آمد که تابع دیگری شود.

عایشه را خوش نیامد که (رمله) مانند حفصه دختر عمر به سوی او نیامد و در صدد جلب رضای او نشد، دخترابی سفیان را نیز آن همه خود خواهی و بلند پروازی عایشه که می خواست تنها نفوذ او در خانه پیغمبر برقرار باشد، نپسندید.

اما بی اعتنائی آن دوه هم تا درجه دشمنی آشکار و علنی نرسید، اگر چه عایشه از (رمله) هراسناک بود و می ترسید مانع نفوذ و برتری او بر سایر همسران پیغمبر شود.

در حقیقت اگر پدر (رمله) هنوز بر بت پرستی خود باقی نمی بود و دخترش از این جهت احساس اندوه شدیدی نمی کرد، چنان زنی بود که در خور باشد عایشه از او باک داشته باشد.

و بسیار در او اثر کرده بود که جنگ میان پدر و شوهرش همچنان برپا باشد و مردان و دلیرانی که بر (رمله) عزیزند در آتش آن سوخته شوند، زیرا هیچ شهیدی نبود مگر آنکه از باران شوهرش و فرزندان او که ام المؤمنین است، باشد.

یک روز شنید که قریش پیمان (حدیبیه) را نقض کرده اند و با هوش خود و اطلاعی که از اخلاق رسول خدا شوهرش داشت دریافت که او (صلی الله علیه وسلم) حاضر نیست ظلمی را به خود بپذیرد، و قبول نخواهد کرد که نسبت به او غدر شود، یا پیمانش را نقض کنند، در این صورت آیا به مکه حمله خواهد برد تا بت ها را بر سر مشرکین که پدر و برادران و همه خویشان و عزیزان (رمله) در میان آنان هستند، فرو ریزد بشکند؟

آثار خطر در مکه نیز نمایان گردید و سران آن گرد هم آمدند تا در کار (محمد) که نزدیک است بر آنان بتازد، و قدرت برابری با او را ندارند، شورکنند، تا چندی پیش محمد و پیروان او را حقیر و ناچیز می دانستند.

ولی آیا امروز که به این درجه از نیرو و قدرت رسیده است و در شبه جزیره عربستان نفوذ اول را دارا شده است، باز او را حقیر باید بشمارند؟

قرار بر این دادند که کسی از طرف خود به مدینه نفرستند، تا با محمد برای تجدید پیمان مذاکره کند و مدت آن را ده سال قرار دهد،

ولی این شخص که باید به مدینه برود کیست؟

البته ابوسفیان است و جز او کسی نیست.

رای آنان براین قرار گرفت و ابوسفیان چاره‌ای جز موافقت نداشت. او چگونه می‌توانست نپذیرد و عذر بیاورد در صورتی که خودش این آتش را برافروخته و شب و روز مواظبش بوده و از جگرگوشگان مکه برایش سوخت تهیه کرده؟ پس امروز باید سوزش آن را بجشد، آری ناچار است که به ملاقات محمد، دشمن سرسخت خود برود، از او ملایمت و مدارا و مسالمت را بخواهد.

ابوسفیان سرافکنده و ناچار به سوی مدینه شتافت و چون به آن شهر رسید از ملاقات (محمد) بیمناک شده به یادآورد که در خانه دشمن دختری دارد، لذا پنهانی به آنجا رفت تا در کاری که برای آن آمده است از او یاری بگیرد.

ام‌المؤمنین که از هنگام مهاجرت به حبشه پدر را ندیده بود ناگهان او را در آستانه در دید که بر او وارد می‌شود، با حالی سرگردان در برابر پدر ایستاد و نمی‌دانست چه بکند یا چه بگوید.

ابوسفیان دانست که دخترش در چه حال است، لذا او را از دعوت به نشستن معذور داشت و خود جلو آمد تا بر روی بستر بنشیند، اما ناگاه دید که دخترش (رمله) به سوی بستر پرید و آن را از زیر پای او ربوده با احترام جمع کرد و آنگاه نفس زنان برجای ماند.

ابوسفیان صبر را پیشه کرد و از او پرسید:

— دخترم، نمی‌دانم بستر را بر من روا نداشتی یا آن را لایق من ندانستی.

دختر به او پاسخ داد:

– این بستر پیغمبر صلی الله علیه وسلم می باشد و تو مرد کافری هستی، لذا من نخواستم بر آن نشینی.

ابوسفیان با اندوه و درد گفت:

– دخترم، پس از من تو را بدی و شری رسیده است.

آنگاه برخاست و با حال خشم راه خود گرفت و رفت.

پس از او (رمله) به دیوار اتاق خود تکیه کرد، در حالی که اشکش خشک شده و حواسش از کار افتاده بود.

در این حال بود تا پیغمبر آمد و با او در آنچه از ابوسفیان سرزده بود سخن گفت:

و بر اثر آن (رمله) دانست، پدرش به ملاقات پیغمبر رفته و درباره تجدید عهد و پیمان با او سخن گفته، ولی پیغمبر پاسخی به او نداده است.

خواست ابابکر را نزد پیغمبر واسطه قرار دهد، ولی نپذیرفت.

با عمر بن الخطاب صحبت کرد، ولی او با درستی پاسخ داد:

– من واسطه شما نزد رسول خدا بشوم؟ در صورتی که اگر جز مورچگان با من نباشند با همانها با شما خواهم جنگید.

بالاخره ابوسفیان به خانه (علی بن ابی طالب) روی آورد، فاطمه دختر پیغمبر نشسته بود و حسن بن علی در اطرافش راه می رفت. ابوسفیان به علی گفت: تو از لحاظ خویشی از همه اینها به من نزدیکتر هستی و من برای مطلبی آمده ام. پس واسطه من نزد پیغمبر باش.

علی به او پاسخ داد:

– ای ابوسفیان، وای بر تو باد، به خدا پیغمبر صلی الله علیه وسلم تصمیم به امری گرفته که هیچ کدام از ما نمی توانیم درباره آن با او

سخن گوئیم.

آنگاه ابوسفیان روی به فاطمه کرد و با التماس گفت:

— ای دختر محمد، آیا به این فرزند خردسال خود دستور می دهی
که به مردم زینهار بدهد و تا پایان روزگار سرور عرب باشد؟
فاطمه رضی الله عنها پاسخ داد:

— به خدا این پسر خرد سالم به آن پایه نرسیده که به مردم زینهار دهد
و هیچ کس نیست که رانده پیغمبر صلی الله علیه وسلم را زینهار دهد.
و چون همه راهها به روی ابوسفیان بسته شد، از پسر عم پیغمبر
خواست تا راهی به او بنمایاند، علی به او گفت:

— به خدا وسیله ای نمی دانم که به کارت بخورد، ولی تو بزرگ کنانه
هستی، پس برخیز و به همه مردم زینهار بده و بعد به شهر خود باز
گرد، با وجود این گمان نمی کنم سودی داشته باشد، ولی جز این راهی
به نظر نمی رسد.

ابوسفیان برخاست و به مسجد رفت و در آنجا اعلام کرد که به همه
مردم زینهار داده است. بعد به سوی شتر خود شتافت و سوار شد و با
عجله شتر را رانده گوئی او را دنبال کرده اند و از آنها فرار می کند.

ام المؤمنین از جریان کار به در آگاه شد ولی جز این کاری نکرد که
پیروزی شوهر خود رسول خدا را از خداوند بخواهد، زیرا او را دید که
برای میدان جنگ نهائی آماده می شود تا در (مکه) کار را یکسر کند.
شاید همسران پیغمبر در آن موقعیت دشواری که (رمله) داشت
مراقب او بودند، او در آن وقت می دید که سپاه مدینه برای غافلگیر
کردن قومش مهیا می شود.

مکه هنوز در کار خود متحیر بود، با اقدامات ابوسفیان از سفر خود

که بدون نتیجه و مایوس بازگشته و قرار و پیمانی نبسته بود، گوش می داد که می گفت:

— به ملاقات محمد رفتم ولی به خدا پاسخی به من نداد، بعد نزد ابوبکر بن ابی قحافه رفتم در او نیز خیری ندیدم، آنگاه نزد عمر رفتم اما او را سرسختترین دشمنان خود و شما یافتم.

موقعیت بسیار دشوار و دقیق بود، زیرا پیروزی محمد صلی الله علیه وسلم در نظر (ام حبیه) معنایش نابود شدن پدر و خاندانش بود، البته در آن وقت (ام المؤمنین ام حبیه) با خاندان خود دشمن بود، از آنها به درگاه خدا و رسولش بی زاری می جست، ولی آیا خونس قادر بود از خون آنان که در عروقتش جاری بود نیز بی زاری جوید؟ و آیا دلش می تواند از سرنوشتی که در انتظارشان می باشد متأثر و اندوهگین نشود؟

در این بلا تکلیفی و سرگردانی بود که فروغ امیدی بر او تابید، مگر ممکن نیست که ابوسفیان هم مانند عمر بن الخطاب و خالد بن الولید قبول دین اسلام را بکند؟

یک امید ضعیفی است و به سراب بیشتر شباهت دارد، ولی همسر پیغمبر به همین امید دست به دامن می شود که شاید او را از سرگردانی و بی تابی نجات دهد، آن وقت سر به سوی آسمان کرد و به درگاه خدا دعا کرد که ابوسفیان را به اسلام هدایت کند.

این منتهی وسیله ای بود که (ام المؤمنین — دختر ابی سفیان) برای نجات پدر و خاندانش در اختیار داشت.

اما در همان وقت، بی تابی و اضطراب، یکی از صحابه پیغمبر را که در جنگ بدر حضور داشت، اختیار کرد تا نامه ای با یکی از زنان مکه

موسوم به (ساره) فرستاد و به آن زن وعده داد اگر نامه را به قریش برساند انعام خوبی به او داده خواهد شد. زیرا این نامه آنان را از خطری که قریباً بر آن قوم روی می آورد آگاه می ساخت.

پیغمبر از فرستاده شدن این نامه آگاه شد، و دانست فرستنده آن (حاطب بن ابی بلتعه) صحابی است، لذا علی بن ابی طالب و زبیر بن العوام را فرستاد تا آن زن را دریافتند و آنقدر اصرار کردند که عاقبت (ساره) نامه را از میان گیسوان خود درآورد و به آن دو داد.

پیغمبر آن صحابی را نزد خود خواست، و علت این اقدام را از او جویا شد.

حاطب پاسخ داد:

— ای رسول خدا من به خدا سوگند می خورم که به خدا و رسول او ایمان دارم، و در اسلام و ایمان خود تغییر و تبدیلی نداده‌ام، ولی مردی هستم که در میان قریش خویش و قومی دارم و میان آنان زن و فرزند دارم، لذا برای این بود که با آنها این مساعدت را کردم.

عمر بن الخطاب از جای جست و از رسول خدا اجازه خواست تا گردن آن مرد را بزند، ولی رسول خدا صلی الله علیه وسلم مانع شد زیرا حاطب از آنانی بود که در بدر حضور داشتند.

داستان حاطب را برای آن آوردیم تا موقعیت دشوار (ام المؤمنین ام حبیبه) دختر ابی سفیان بر ما روشن شود و بدانیم در آن وقت که شوهر خود رسول خدا که با ده هزار مرد جنگی به قصد مکه می رفت، چه حالتی داشت.

فتح صورت گرفت^۱.

۱. نظر به اهمیتی که فتح مکه برای مسلمین داشت، آن پیروزی را مطلقاً و بدون

مژده این پیروزی بزرگ که خداوند به مسلمین ارزانی داشته بود به مدینه رسید....

مردم دارالہجر (مدین) که گذشت برخورد پیغمبر را با ابوسفیان که مردم مکه وقتی ارتش سپاه مهاجم را در نزدیکی خود دیده بودند، او را برای کسب اطلاع فرستاده بودند، از یکدیگر شنیدند.

او آمده بود تا از وضع این ارتش‌ها که به سوی (مکه) پیشروی می‌کنند کسب اطلاع کند.

در این بین (عباس بن عبدالمطلب) اباسفیان را شناخت و به او گفت:

— ای اباسفیان، وای بر تو باد، این رسول خدا است که با این مردم است، وای به روزگار قریش اگر با جنگ وارد مکه شود.

ابوسفیان پرسید: پس چاره چیست؟ پدر و مادرم فدای تو شوند. عباس او را پشت سر خود سوار کرد و از اردو از میان ده هزار نفر که برای مرعوب ساختن دشمن آتش‌ها افروخته بودند عبور داد.

وقتی به آتشی که عمر بن الخطاب برافروخته بود گذشتند، ابوسفیان را شناخت و به سوی خیمه پیغمبر شتافت و اجازه خواست تا گردن او را بزنند....

ولی عباس وارد شد و گفت:

— یا رسول الله، من به او زینهار داده‌ام.

حضار خاموش ماندند، تا بالاخره شنیدند که رسول خدا گفت:

(ای عباس، او را با خود ببر و صبح نزد من بیاور).

ابوسفیان آن شب را به سختی گذرانده در انتظار حکمی بود که

اضافه (فتح) نامیده‌اند — (مترجم).

محمد بن عبدالله درباره پیشوای قریش باید صادر کند.
و چون صبح شد ابوسفیان را به حضور پیغمبر آوردند، در آن وقت
بزرگان مهاجرین و انصار در آنجا حضور داشتند.
پیغمبر صلی الله علیه وسلم به سخن آمد و گفت:
- ای اباسفیان، آیا هنگام آن نرسیده است که بدانی جز خدای
یگانه خدائی نیست؟

آن مرد پاسخ داد: پدر و مادرم فدای تو شوند، چقدر بردبار و
بزرگواری و خویشاوند دوست هستی، به خدا گمان می کردم اگر جز
خدای یگانه خدای دیگری وجود داشت کاری صورت می داد.
آنگاه پیغمبر گفت: ای اباسفیان وای بر تو باد، آیا وقت آن نشده
است که بدانی من رسول و فرستاده خدا هستم؟

باز آن مرد گفت: پدر و مادرم فدای تو شوند، چقدر بردبار و بزرگواری
و خویشاوند دوست می باشی، به خدا راجع به این مسئله هنوز شکی
در دل دارم.

ولی اباسفیان در همان مجلس ایمان آورد^۱.
آن وقت عباس از پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست برای
ابوسفیان مزیتی قایل شود تا جنبه بزرگ منشی او را راضی سازد.
پیغمبر اکرم فرمود:
- بسیار خوب، هرکس به خانه ابوسفیان پناه ببرد ایمن است، و

۱. وقتی درباره رسالت محمد شک آورد از هر طرف او را تهدید به قتل کردند و
دوست دیرینش عباس عم پیغمبر به او نصیحت کرد اسلام آورد تا از قتل نجات
یابد و او از ترس قبول کرد، ولی بنا به گفته تواریخ و نویسندگان سیرتها ابوسفیان
تا آخر عمر آن شک را در دل داشت.

(مترجم)

هرکس در خانه را بر خود به بندد ایمن است، و هرکس وارد مسجد الحرام شود ایمن است.

بعد کسی فرستاده شد که در مکه جاز زد:

«هرکس وارد خانه ابوسفیان شود ایمن است....»

فریادهای شادی از مکه و سپاه فاتح اسلام سراسر راه را طی می کرد و در مدینه به گوش مردم می رسید و گوش ام حبیبه را نوازش می داد تا او از شدت شادی و خرسندی فریاد برآورد: (هرکس به خانه پدرم در آید ایمن است).

راستی شوهرش، رسول خدا چقدر بردبار و بزرگوار است، چقدر به خویشان علاقه دارد و آنان را مراعات می کند!

به درگاه خدا سجده شکر بجا آورد... بعد برخاست تا تأثیر این خبر و مژده بزرگ را بر عایشه و حفصه و سایر زنان پیغمبر مشاهده کند. (رملة - ام المؤمنین) از آن ساعت حس کرد که بارگرانی از دوشش برخاسته است.

از آن لحظه به بعد دیگر حاضر نشد که عایشه به رویش بایستد، یا آن طور که عادت کرده بود در صدد برآید بر او تحکم کند و برتری جوید و بزرگی فروشد.

دیگر تا زنده بود در کمین عایشه بود، هر وقت می دید که بیش از حد دارد زیاد روی می کند و به مقامی که دارد بی اندازه می بالد به رویش می ایستاد، اما چون هنگام آن رسید که این جهان را به دورد کند، عایشه دخترابی بکر را خواست و در حال احتضار به او گفت: (شاید میان ما آنچه میان (همبوها) واقع می شود، صورت گرفته باشد، تو اکنون مرا از آنچه رفته است بجل کن).

عایشه او را بحل کرد و برایش طلب آموزش نمود، آن وقت در
چهره پژمرده (رمله) فروغ خرسندی تابید و آهسته گفت:
— مرا شاد کردی، خداوند تو را شاد کند.
با ام سلمه دختر زاده الرکب نیز چنان کرد، سپس با آرامش بر بستر
مرگ خفت، و جسدش در بقیع در شهر شوهرش رسول خدا، در سال
۴۴ هجرت به خاک سپرده شد.

ماریه قبطی

مادر ابراهیم

«سفارش کنید با قبطیان خوشرفتاری شود
زیرا زینهاری هستند و خویشاوندی با مادرند.»
حدیث شریف نبوی

در جائی که از خانه پیغمبر چندان دور نبود و در محلی موسوم به (عالیه)، یکی از زنان پیغمبر که لقب (ام المؤمنین) نداشت زندگی می کرد، اما تنها او بود که میان زنان رسول خدا به مادری ابراهیم علیه السلام مفتخر گردید.

و با اینکه در منازل پیغمبر که پیوسته به مسجد بودند به سر نمی برد، باز تأثیرش در آن منازل و زنانی که در آنجا به سر می بردند بسیار عمیق بود و کافی است که بگوئیم او تنها کسی بود که همه زنان پیغمبر ضد او همدست و متحد شدند.

و نزدیک بود او را بر شوهرشان، رسول خدا حرام کنند ولی آیه تحریم درباره اش نازل شد و نقشه آنان را برهم زد.

«یا ایها البنی لم تحرم ما احل الله لک، تبتغی مرضاة ازواجک.»

(ای پیامبر، برای چه به جهت خشنودی همسران خود آنچه را که خداوند بر تو حلال کرده است بر خود حرام می کنی؟)

این بانو کیست؟ و چگونه وارد زندگی پیغمبر شده؟ و در آن زندگی چه مقام و منزلتی داشته؟

در یک آبادی واقع در (صعید) مصر که موسوم به (حفن) بود و در نزدیکی شهر (انصتا) که بر ساحل شرقی رود نیل و برابر (اشمونین) واقع می شد (ماریه دختر شمعون) متولد شد، پدرش قبطی و مادرش

از مسیحیان روم بود، این دختر قبل از آنکه در اول جوانی با خواهر خود (سیرین) به کاخ (مقوقس) منتقل شود، دوران کودکی و خردسالی را در آن آبادی گذراند.

در آن کاخ بود که شنید، پیغمبری در جزیره العرب ظهور کرده و مردم را به یک دین آسمانی جدید می خواند و باز در آن کاخ بود که (حاطب بن بلتعه) از طرف این پیغمبر نامه ای از این پیغمبر عربی برای مقوقس آورد.

به حاطب اجازه ورود داده شد و او نامه را که بدین مضمون بود رساند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، من محمد بن عبدالله الى اللهمقوقس عظيم القبط، سلام على من اتبع الهدى. اما بعدفانى ادعوك بدعاية الاسلام، اسلم تسلم يؤتك الله اجرک مرتين، فان توليت فانما عليك اثم القبط يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم ان لا نعبد الا الله لانشرک به شيئاً، ولا نتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله فان تولوا فقولوا. اشهدوا بانا مسلمون.»

(بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد بن عبدالله به مقوقس بزرگ قبطیان درود بر هرکس که پیرو راه است باشد، اما بعد، تو را به دین اسلام دعوت می کنم (تو را می خواهم که دعوت اسلام را به پذیری) اسلام را قبول کن تا ایمن و سالم باشی و پاداش و اجرت دو برابر شود و اگر رویگران شوی گناه قبطیان بر تو باشد.

ای ملل دارای کتاب های آسمانی، بیائید که جز خدای یگانه را نپرستیم، و شریکی برایش قابل نشویم و همدیگر را بجای خداوند، به خدائی نگیریم، پس هرگاه (از این پیشنهاد) روگردان شدند، (ای

مسلمانان) بگوئید، گواه باشید که مسلمان هستیم.)
 مقوقس نامه را خواند، سپس با دقت و احترام آن را در پیچید و
 میان جعبه‌ای از عاج گذاشت و به دست یکی از کنیزکان خود سپرد.
 بعد روی به (حاطب) آورد و از او خواست راجع به پیغمبر سخن
 گوید و او را برایش وصف کند و چون حاطب چنانکه مقوقس خواسته
 بود، کرد، مقوقس مدتی فکر کرد و بعد روی به حاطب کرد و گفت:
 «من می‌دانستم که یک پیغمبر باقی است و باید بیاید، و گمان
 می‌کردم در شام که محل بعثت پیغمبران است، ظهور خواهد کرد،
 ولی اکنون می‌بینم که در سرزمین عربستان ظهور و خروج کرده است.
 ولی قبطیان اوامر او را اطاعت نخواهند کرد و من دریغ دارم که از
 ملک و کشور خود دست بردارم.»
 بعد منشی خود را احضار کرد و پاسخ نامه را به شرح زیر برایش
 گفت تا بنویسد:

(... اما بعد، نامه‌ات را خواندم و دانستم چه می‌گوئی و به چه
 دعوت می‌کنی، من می‌دانستم که باید پیغمبری ظهور کند و گمان
 می‌کردم در شام خروج خواهد کرد.
 من فرستاده تو را گرامی داشتم و دو کنیزک که در میان قبطیان مقام
 و منزلتی بزرگ دارند، با جامه و مال و سواری برای تو فرستادم و درود
 بر تو باد).

مقوقس این نامه را به حاطب داد و عذر خواست که می‌داند
 قبطیان متمسک به دین خود هستند و از آن دست برنمی‌دارند و به او
 سفارش کرد تا آنچه میان آن دو رفته است پوشیده بماند و قبطی‌ها از
 یک کلمه آن سر در نیاورند.

پس از آن حاطب به سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بازگشت، در حالی که ماریه و خواهرش سیرین و یک برده اخته شده و هزار مثقال زر و بیست تخته جامه نرم بافته مصر و اسبی با زین و لگام و خری سفید و مقداری از عسل (بنها) و کمی عود و چوب‌های خوشبو و مشک را با خود می‌برد.

دو خواهر وقتی وحشت دوری از وطن را حس کردند، چشمان خود را از مناظر آن دره محبوب پر می‌ساختند، تا چون آخرین آثار وطن از نظرشان مخفی شد نگاه اشکباری بر آن سرزمین که دوران کودکی را در آن به سر برده بودند و جوانی را بر آن شروع کرده بودند افکندند و با آن وداع نمودند.

حاطب دریافت که آن دو خواهر جوان از فراق وطن چه می‌کشند، لذا شروع به سخن کرد و از تاریخ بسیار قدیمی سرزمین خود برایشان گفت و داستان‌ها و افسانه‌هایی را که شنیده بود و روزگار در طی قرن‌های بی‌شمار برای مکه و حجاز به یادگار گذاشته بود شرح داد، بعد راجع به پیغمبر سخن گفت. سخن او در این باره سخن مردی مؤمن و دوستدار و پیرو و یار بود، لذا در آن دو دختر جوان اثر داشت و دلشان را برای اسلام و رسول اکرم باز می‌کرد.

آن وقت به فکر زندگانی جدید که در انتظارشان می‌باشد افتاده و در آن اندیشه فرو رفتند و آن سرور بزرگ و رسول خدا را که در مدینه منتظر حاطب و پاسخ مقوقس است به نظر آوردند.

تا در سال هفتم هجرت و در آن وقت که تازه پیغمبر پس از عقد پیمان متارکه با قریش از (حدیبیه) باز می‌گشت، به مدینه رسیدند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم نامه مقوقس و هدیه مصر را دریافت

کرد و ماریه را پسندیده به او اکتفا کرد و خواهرش (سیرین) را به شاعر خود، (حسان بن ثابت) بخشید.

خیلی زود و به سرعت این خبر به خانه های پیغمبر رسید، که دختر جوان مصری زیبایی با موهای مجعد و چهره خواستنی به عنوان هدیه از سرزمین نیل برای پیغمبر آمده است.

پیغمبر ماریه را در خانه (حارثه بن نعمان) که به مسجد نزدیک بود منزل داد.

عایشه به خود فشار بی اندازه وارد آورد که خود را قانع سازد براینکه از این دختر جوان تازه آمده خطری متوجه او نیست، زیرا بیش از یک کنیزک قبطنی بی گانه ای نیست که بزرگی آن را به بزرگ دیگری هدیه کرده است.

با وجود این با اضطراب و نگرانی زیادی مراقب توجهی بود که پیغمبر نسبت به آن قبطنی ناگهان رسیده داشت و بسیار بی تاب شد وقتی دید پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیش از اندازه نزد او می رود و در آنجا زیاد درنگ می کند.

خواب و آرزو

یک سال و اندی گذشت و ماریه از محبوبیتی که نزد آقای خود رسول خدا داشت بسیار خوشدل و راضی بود، از بودن در زیر سایه او خشنود بود و از اینکه مانند سایر امهات مؤمنین، حجاب بر او نیز زده می شود خرسند می نمود، تمام آرزوها و خاطره هایش و حتی وجودش در آن سرور بزرگوار که قضا و قدر بدون سابقه به او مربوطش ساخته بود، منحصر شد، بنابراین، رسول خدا برای او هم سرور و هم به منزلت وطن شد و تمام همتش منحصر به این شد که همواره مورد توجه او باشد و از خود راضی و خرسندش سازد.

ماریه، افسونگری مصر و بوی خوش آن دره معطر را با خود داشت، در عقل و خردش هوش نیاکان بزرگ خود را که با نیستی مقاومت کردند و به جاوید ماندن چشم داشتند ذخیره شده بود، گذشته از آن خواب های شورانگیز و شبح های زیبائی از (ازیس) و عشق قوی و بی مانند او، و زیبائی (نفرتیتی) و کشور وسیع و پر شوکت (حتشسوت) چون هاله ای او را فرا گرفته بود و این یادبودهای تاریخی زیبا را با خود همواره داشت.

و آن چشمه جوشان پر (زه) همیشه با سخنان دلنشین و جالب از آن گذشته پر افتخار از لبانش جاری بود، ولی بی اندازه اشتیاق داشت

که همواره داستان آن زن مصری را که (هاجر) نامیده می شد و مانند او از آن سرزمین آمده بود بشنود، همان کنیزکی که از آقای خود (ابراهیم) باردار شده رشک همسر آزاد او (ساره) را برانگیخت تا چندان به شوهر اصرار کرد و فشار آورد که آن زن مصری را با فرزند نوزادش به سوی البیت العتیق (کعبه) برد و آنها را در آن بیابان بی آب و علف تنها گذاشت.

چه بسا اوقات شایق شد که سرورش، رسول خدا از کمکی که به (هاجر) شد و او را به چشمه (زمزم) رهبری کرد سخن گوید، و برایش شرح دهد که جزیره عربستان چگونه پس از جوشیدن آن چشمه مبارک زندگی جدیدی را شروع کرد؟ و چگونه شد که نام (هاجر) در تاریخ جاوید شد، و (هروله) و رفت و آمدش میان (صفا) و (مروه) در اسلام یکی از شعائر مقدس حج گردید؟

ماریه عادت کرد که چون تنها می ماند، در (هاجر) و مصری بودن و مادر اسماعیل شدنش فکر کند، و بر اثر این افکار چنان پنداشت که ملامح هر دو آنان شبیه به یکدیگر است، بلکه سرگذشت آنان نیز یکی است، هر دو مصری هستند، (هاجر) را (ساره) به شوهر خود، ابراهیم که پیامبر بود بخشید، همانطور هم (ماریه) را مقوقس به محمد پیامبر خدا بخشیده است و هر دو آنان رشک زنان شرعی دو پیغمبر (ابراهیم و محمد) را برانگیخته اند.

ولی (هاجر) برای ابراهیم فرزندی زائید، در این صورت آیا ممکن است که ماریه نیز مادر یکی از فرزندان محمد شود؟

چه آرزوی مشکلی، بلکه چه آرزوهائی که به جمال نزدیکتر است؟ پیغمبر پس از مرگ خدیجه، ده همسر اختیار کرده که بعضی جوان

و نارس و بعضی زنانی آزموده و جهان دیده بوده‌اند و در میان این عده، زنانی هستند که باردار شده و فرزند زائیده‌اند، اما در خانه پیغمبر، زهدان‌های همه آنان به هم آمده هیچ کدام نتوانسته‌اند به این پیشوای بزرگ و پیغمبر خدا که مرگ فرزندان را که از خدیجه داشت از دستش ربود و جز یک دختر که (فاطمه زهراء) باشد برای او باقی نگذاشت فرزندی بدهند.

این سرور بزرگ و پیامبر خدا که در حدود شصت سال از عمرش می‌گذرد، چنین می‌نماید که از آرزوی داشتن فرزند مأیوس شده و پس از سالها که با این عده از زنان به سر برد، دیگر امیدی به زائیدن آنان ندارد.

بنابراین چگونه برای ماریه میسر است که مانند (هاجر) که اسماعیل را زائید، بشود و برای پیغمبر فرزندی بیاورد؟ راستی چه آرزوی برتر از وهم و خیالی، و چه امیدی بی حاصل تر از سراب بود.

مژده

ماریه دومین سال زندگی خود را با پیغمبر شروع کرد ولی هنوز (هاجر) و فرزندش اسماعیل را به یاد می آورد.

در همین اوقات و حالات بود که ناگهان آثار بارداری را در خود احساس کرد، ولی این احساس را باور نکرد و گمان نبرد که چنین چیزی را در بیداری می بیند و چنان به خیالش رسید که اوهامی است که اشتیاق به مادری آنها را برایش مجسم می کنند و این حال بر اثر آن است که همواره در فکر هاجر و اسماعیل است.

این را با شک و تردید ماه اول و دوم از همه کس پنهان داشت، او هنوز نمی دانست که حقیقت است یا خواب و خیالات خواب مانندی است که در بیداری عارض انسان می شوند، ولی هنگامی فرا رسید که علامات نخستین به طوری واضح شد که دیگر نمی شد آنها را وهم و خیال پنداشت.

آن وقت این راز را برای خواهر خود (سیرین) فاش کرد، او به ماری ثابت کرد که موضوع از وهم و خیال گذشت و شبهه بردار نیست و آنچه در شکم دارد چنین زنده و جاننداری است.

از شدت تأثر و شادی نزدیک بود غش و بی هوشی عارض ماریه شود، او گمان نمی برد که آسمان این طور دعایش را مستجاب خواهد

ساخت، و به آرزوی او که بسیار دور و چون سراب می نمود جامه حقیقت می پوشاند.

در یک شادی و عالم لذیذی چون خواب فرو رفت، تا چون سرور او رسول خدا وارد شد، این راز بزرگ را که در درونش جای داشت برای او فاش کرد.

پیغمبر ناگهان کسالت و اضطراب و بی میلی او را به خوراک به یاد آورد و متوجه گردید، اینها همان آثاری بودند که خدیجه در ابتدای بارداری خود می دید، ولی او گمان برد آثار کسالتی است در ماریه که به زودی برطرف خواهد شد.

پیغمبر سر به سوی آسمان کرد و به درگاه خدای خود شکرگزاری نمود و از این نعمت که به او عنایت کرده بود حق بندگی را بجای آورد، و از این تسلی خاطر که پس از مرگ دخترش (زینب) بهره اش شد بی اندازه خرسند گردید.

و چون ماریه از دو دلی که داشت اظهاری به او کرد، پیغمبر گفته خدا را که از زبان زکریا بود چنین خواند:

(قال رب انی یکون لی غلام و کانت امرأتی عاقو و قد بلغت من الکبر عتیا؟ قال کذلک قال ربک، هو علی هین، و قد خلقتک من قبل ولم تک شیئاً).

پس از آن قول باری تعالی را درباره ابراهیم چنین خواند:

(هل اتاک حدیث حنیف ابراهیم المکرمین؟ از دخلوا علیه، فقالوا سلاماً، قال سلام، قوم منکرون، فواغ الی اهلہ فجاء بعجل سمین، فقر به الیهم، قال الانا کلون؟ فاحبس منهم خیفه، قالوا:

لاتخف، و بشروه بغلام علیم، فاقلبت امرأته فی صرة فصکت و جهها

و قالت: عجوز عقیم، قالوا: کذلک قال ربک، انه هو الحکیم العلیم)
 ماریه خندیده و افتخارکنان به جوانی سرشار و شاداب خود گفت:
 - ولی ای رسول خدا، من پیر نیستم.
 از این مژده هر دو در عالمی از لذت و شادی فرو رفتند.
 این مژده، خیلی با سرعت در شهر مدینه منتشر شد، و همه
 دانستند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در انتظار نوزادی است از
 ماریه.

شاید احتیاجی نباشد که بنویسیم این خبر چه تأثیر بدی در میان
 زنان پیغمبر داشت. آیا این زن بیگانه ناگهان رسیده که یکسال بیش
 نیست به مدینه آمده، باید باردار شود در صورتی که بعضی از آنان ده
 سال در خانه پیغمبر به سر برده و آبستن نشده‌اند؟
 آیا خداوند او را مخصوص این کرامت و نعمت بزرگ باید بکند و
 امهات مؤمنین که دخترهای ابوبکر و عمر در میانشان هستند، نباید
 بزایند؟

آنقدر رشک و رقابت در آنان تحریک شد که نمی‌دانستند چه
 بگویند و چه کنند! بر اثر آن سخن آهسته‌ای شایع شد که ماریه را متهم
 می‌کرد.

همان طور که سابق بر این ام‌المؤمنین عایشه دختر صدیق متهم
 شد، ولی ماریه دیگر احتیاجی نداشت که برای بی‌گناهی‌اش آیه‌ای
 نازل شود، زیرا غلامش که به او متهم شده بود اخته بود.
 پیغمبر بر ماریه بیمناک شد، لذا او را به (عالیه) که در حومه مدینه
 بود منتقل کرد، تا آسایش و تندرستی او را تأمین کند، و توجه بیشتری
 از جنینی که در شکم دارد، بشود.

عایشه گفته است: «بر هیچ زنی بیش از ماریه رشک نبرده‌ام، زیرا زیبا و مرغوله موی بود، و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را پسندید، اول بار که او را به مدینه آوردند، او را در خانه (حارث بن نعمان) منزل داد و در آن خانه، همسایه ما بود و پیغمبر همه روز و شب نزد او بود، من بنای بی‌قراری گذاشتم و پیغمبر او را به (عالیه) منتقل نمود و آنجا می‌رفت و این بر ما دسوارتر شده بود^۱».

رسول خدا، خودش به ماریه رسیدگی می‌کرد، سیرین خواهر ماریه نیز شب و روز مواظب او بود، تا ایام بارداری کامل شد و در یکی از شب‌های ماه ذیحجه سال هشتم هجرت، هنگام وضع حمل فرا رسید.

پیغمبر، مامای او را که (سلمی، همسرابی رافع) معین شده بود احضار کرد و خود در گوشه‌ای از خانه به نماز و دعا پرداخت. و چون (ام‌رافع) مژده مولود را به او داد، بسیار او را بنواخت و به‌سوی ماریه شتافته تبریکش گفت و با شادی برانگیخته‌ای نوزاد خود را برداشت و برای تیمن به نام نیای همه انبیاء، او را (ابراهیم) نامید.

۱. عایشه از رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله غلو می‌کند و از آن بزرگوار جز جنبه مردی و شوهری را در نظر ندارد، در صورتی که، پیغمبر بیش از هر چیز و حتی بیش از محبت عایشه به امر دعوت سرگرم بود، جنگها و همدستی‌های دشمنان بیش از این به او مجال نمی‌داد که به اندازه عادی و مانند سایر مردان و بلکه کمتر از آنان به زنان خود بپردازد، علاوه بر امور دعوت و رسیدگی به حکومت نوزاد اسلام، رسول اکرم مقدار مهمی از وقت شریف خود را صرف عبادت می‌فرمود، گمان می‌رود، ام‌المؤمنین برای بزرگ کردن مقام خود نزد مردم خواسته است بنمایاند که تمام وقت رسول خدا صرف او می‌شده و باید بشود و اگر زن دیگری مورد توجه قرار می‌گرفت قیامت برپا می‌شد. (مترجم)

پیغمبر صلی الله علیه وسلم به هریک از فقیران و مسکینان مدینه به سنگینی موی سر نوزاد نقره داد بعد او را به دایه اش سپرد و در اختیار او هفت رأس بزرگداشت تا هرگاه شیرش کافی نشد یا کم آمد، از شیر آن بزها به کودک بدهد.

پیغمبر همه روزه بزرگ شدن ابراهیم را مراقب بود و شادی و خرسندی و خوشی خود را در او می دید و میل داشت دنیای خود را در این شادی شرکت دهد، یک روز او را میان بازوان خود برداشت و نزد عایشه برد و با ملاطفت و خوشی او را دعوت کرد که کودک را ملاحظه کند و به بیند تا چه حد شبیه او می باشد. عایشه حس کرد که گوئی تیری به دلش فرو می رود و نزدیک بود از شدت اندوه به گریه آید، ولی از اشک خود جلوگیری کرد و گفت:

— هیچ شباهتی در او با تو نمی بینم.

پیغمبر خیلی زود متوجه شد که عایشه چه می کشد، لذا در حالی که دلش بر او می سوخت کودک را برداشت و برد.

آتش رشک مدتها در زیر خاکستر صبر و خودداری و مدارا پنهان بود، ولی عاقبت روزی رسید که پیغمبر با ماریه در اتاق حفصه خلوت کرد و آن وقت آتش زیر خاکستر نهفته یکباره شعله ور شد و به آنجا کشید که موضوع تحریم پیش آمد.

ماریه گمان می کرد که به تمام آرزوهای خود رسیده است، چون می دید که او برای پیغمبر پسری زائیده و از این حیث مانند (هاجر) شده که اسماعیل را برای ابراهیم آورد و حتی محنت و دشواری رشک و رقابت هم به سود او تمام می شود. زیرا رسول خدا او را بر خود حرام می کند، سپس به سوی او باز می گردد و علت بازگشت آیه ای است که

از کتاب فرود آمد از آسمان، یعنی در کتابی که مسلمین از روی آن عبادت خود را بجا می‌آورند در اینجا نیز سرنوشتش مانند (هاجر) است که رشک (ساره) او را به بیابان بی‌آب و علف و دره وحشتناک فاقد همه چیز کشاند.

هیچ چیز ماریه را به اندازه این سعادت‌مند نکرد که به سرور خود و رسول خدا، در دوران پیری فرزندی بدهد و او را شاد و خرسند سازد، و به وسیله او پیغمبر را از اولادی که از خدیجه داشت و مرده بودند تسلی بخشد.

غروب ماه نو

اما این سعادت بیش از یک سال و اندی ادامه نداشت و پس از آن، مصیبت بزرگ و روزگار تلخ، با فرزند مردگی شروع شد، (و آنچه را که انتظار نداشت روی داد).

هنوز ابراهیم به سن دو سالگی نرسیده بود که بیمار شد، مادرش بی‌اندازه بی‌تاب شد و خواهر خود را خواست، آن وقت هر دو، کنار بسترش شب‌زندان شده از او پرستاری می‌کردند و با دل‌هائی پر از بیم و اضطراب از او مواظبت می‌کردند، ولی فروغ زندگی آهسته آهسته در او روی به خاموشی نهاده بود، پدرش وقتی به دیدنش آمد از شدت اندوه بر (عبدالرحمن بن عوف) تکیه داده بود، کودک خود را که در حال مرگ بود از دامن مادر برداشت و در دامن خود نهاد و با دلی محزون، و مانند کسی که هر چاره و وسیله را از دست داده با اندوه بسیار و تسلیم به امر واقع گفت:

(ای ابراهیم، ما در برابر خواست خداوند، نمی‌توانیم برای تو

سودمند باشیم) و چون یگانه پسر خود را در حال مرگ مشاهده کرد، اشک از دو چشمش فرو ریخت، بعد به صدای نفس های آخرین کودک که با گریه مادر فرزند مرده و خاله داغ دیده آمیخته می شد گوش فرا داد.

(و چون کودک درگذشت) برجسد فرزند فقید خم شد و با چشمی اشکبار میان دو چشم او را بوسید، و کمی خودداری کرد و گفت: «چشم اشک می ریزد، و دل اندوهگین است، ولی جز آنچه خدا را پسند آید به زبان نمی رانیم، ای ابراهیم بر تو اندوهناک و سوگواریم، ولی انالله و انا الیه راجعون.»

سپس از روی مهر و دلسوزی نظری به ماریه افکند و برای دلداریش گفت:

(او در بهشت دایه ای دارد که شیرش خواهد داد^۱).

جسد ابراهیم را از خانه مادرش روی تخت کوچکی حمل کردند و پدرش با همه صحابه از پی تخت به سوی بقیع روان شدند و در آنجا پیغمبر بر او نماز گذارد، و با دست خود او را در قبر خواباند و خاک بر آن ریخت و آب بر آن پاشید.

و بعد تشییع کنندگان خاموش و متفکر به مدینه بازگشتند، در حالی که افق را ابر فرا گرفته و آفتاب شده بود، به همین مناسبت یکی از آنان گفت: خورشید برای مرگ ابراهیم گرفته است.

این سخن به گوش پیغمبر رسیده روی به اصحاب کرد و گفت:

۱. شاید، ابراهیم فرزند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر اثر نوشیدن شیر بز به تبی که امروز معروف به (تب مالت) است گرفتار شده باشد.

(مترجم)

(خورشید و ماه دو اثر از آثار خداوند هستند که برای مرگ یا زندگی کسی نمی گیرند.)

بعد اندوه خود را در آن دل بزرگ بی مانند پنهان کرد و در برابر خواست خداوند صبر و تسلیم پیش گرفت. ماریه نیز در خانه خود نشست و کوشید صبر را پیشه سازد تا دل مجروح سرور خود رسول خدا را به درد نیاورد، و هر وقت شکیبائی را از دست می داد به سوی بقیع می شتافت و کنار گور کودکش می نشست و با گریه دل خود را تا حدی آرام می ساخت.

اما پس از آنکه (ابراهیم) در سال دهم هجرت درگذشت، پیغمبر پس از او روزگار درازی نپائید، زیرا در اوائل ربیع الاول سال جدید از بیماری نالید، و پس از آن به جوار حق پیوست، و ماریه را پس از وفات خود بجا نهاد که پنج سال دیگر در کناره گیری به سربرد و جز با خواهر خود سیرین ملاقات ننماید و جز برای دیدار قبر دو محبوب خود به مسجد یا به بقیع نرود.

و چون درگذشت امیرالمؤمنین مردم را برای تشییع جنازه اش دعوت کرد و خود بر او نماز گذارد و در بقیع به خاک سپرد.

عاقبت هر کسی مرگ است و برای ماریه کافی است که در زندگانی پیغمبر اکرم وارد شد، و در آن وقت که زنان پیغمبر ضد او قیام کردند آسمان به حمایتش برخاست، و خداوند او را به مادری ابراهیم علیه السلام بر دیگر زنان مقدم داشت.

گذشته از اینها برای او کافی است که بین مصر و جزیره العرب رابطه آشنائی را استوار کرد، و این همان آشنائی تاریخی است که از قرن های بسیار قدیم با (هاجر) شروع شد و وسیله شد که پیغمبر اسلام به

پیروان خود سفارش هم وطنان ماریه را بکنند و بگویند:
 «خدا را در زمین‌ها در نظر داشته باشید، آن روستائیان که زمین‌های
 سیاه و تیره دارند، آن سیه چردگان مرغوله موی را مراعات کنید زیرا با
 شما منسوبند و خویشان سببی شما هستند.»
 و باز می‌گویند: (درباره قبطیان سفارش نیک کنید، زیرا دارای زینهار
 و خویشی هستند.)

پیغمبر صلی الله علیه وسلم این وصیت را از خود به ارث باقی نهاد،
 زیرا گفته می‌شود که امام حسن بن علی رضی الله عنهما در مذاکرات
 صلح از معاویه خواست از آبادی (حفن) که دایی‌های ابراهیم
 علیه السلام در آنجا هستند خراج نگیرد، و بازگفته شده است که وقتی
 (عبادة بن الصامت) پس از فتح مصر به آنجا رفت، در جستجوی آن
 آبادی برآمد و از خانه ماریه جو یا شد و چون آن را یافت مسجدی در
 آن ساخت....

میمونه دختر حارث

آخرین زنان پیغمبر

«به خدا میمونه درگذشت... اما به خدا او از
همه ما پرهیزکارتر بود و از همه بیشتر به خویشان
خود رسیدگی می کرد.»

عایشه دختر ابی بکر

الاصابة: ۱۹۲/۸.

یک دل شیدا

پس از فتح خیبر و بازگشت مهاجرین از حبشه، هیچ چیز فکر مسلمین را جز آنچه در پیمان (حدیبیه) قید شده بود، به خود مشغول نمی ساخت، این پیمان که در اواخر سال ششم منعقد شده بود مقرر می داشت در سال آینده محمد و پیروانش به مکه آیند و سه روز در آنجا باشند و از اسلحه جز شمشیرهای غلاف شده چیزی با خود نیاورند.

مهاجرین به این امید بودند که به سوی (مکه - ام القرای) بازگردند، و خود را در حالی تصور می کردند که به سرزمین وطن بازگشته و گرداگرد (کعبه - بیت العتیق) طواف کرده، و چشمان خود را از مناظر سرزمینی که دوره جوانی را در آن به سر برده و خوابگاه نیاکانشان است پر کرده اند.

سالها گذشته بود که از خانه های خود رانده شده بودند، و میان آنان و خانه ای که جایگاه امن و مقصد مردم است حایل و مانع قرار داده شده بود.

و چون سال ششم هجرت با صلح و صفا برای حج متوجه آن خانه شدند و به مکه نزدیک گردیدند، مشرکین به رویشان ایستادند و آنان را از رفتن به مسجد الحرام باز داشتند، گرچه عاقبت پذیرفتند که مسلمین

در سال آینده باز گردند.

روزها به کندی گذشت و شب‌ها بر آنان دراز نمود، تا بالاخره سال به پایان رسید، و پیغمبر میان مردم اعلام کرد که آماده برای سفر مکه شوند.

خود سوار شترش که موسوم به (قصواء) بود شد، و دو هزار سوار که بی اندازه اشتیاق زیارت قدیمترین خانه‌ای که خدا در آن پرستش شده بود داشتند با او به راه افتادند.

از دور آثار و مناظر جالب آن شهر مقدس، زادگاه پیغمبر و مهبط وحی نمایان شد و آن وقت صدای حاریان که مردم را به نزدیک شدن روز موعود و فرا رسیدن ساعت ورود به ارض وطن مژده دادند بلند شد پیشاپیش همه (عبدالله بن رواحه) بود که افسار (القصواء) شتر سواری پیغمبر را در دست داشت و می خواند:

(خلوا نبی الکفار عن سبيله
خلوا فکل الخیر فی رسوله)
یارب انی مؤمن بقیله
اعرف حق الله فی قبوله)
(ای کافر زادگان راه را بر او باز کنید، باز کنید که همه خیرها در پیغمبر می باشد).

(ای پروردگار، من به گفته او ایمان دارم، و حق خدا را در قبول او می دانم.)

به این وضع با سرهای تراشیده و ایمن از تعدی کفار وارد مکه شدند، چون مشرکین از مکه خارج شده بودند و کسی از آنان در آن نبود.

مسلمین با هم صداها را به تکبیر بلند کردند:
(لبیک اللهم لبیک، لا شریک لک لبیک).

این بانگ مؤثر را اطراف مکه و کوه‌های آن منعکس کرد، زمین زیر پای مشرکین که خیمه‌های خود در خارج مکه برپا کرده بودند، از عظمت آن نام لرزید و حس کردند که کوه‌های خاره از عظمت و جلال این بانگها می‌خواهند فرو ریزند.

بانگ دعا از ساحت حرم پی در پی بلند بود:

«لا اله الا الله وحده، نصر عبده، واعز جنده، وهزم الاحزاب وحده»
 بر اثر این هیبت و جلال که آن روز از مسلمین دیده شد همه مشرکین یقین کردند که روز فتح اکبر، برای مسلمین نزدیک شده است. این منظره مهیب در مکه تأثیر به سزائی داشت، عده‌ای مفتون آن شدند، از جمله بانوی بزرگواری از بانوان مکه بود که دل‌باخته محمد صلی الله علیه وسلم شد.

این بانو (بره دختر حارث بن حزن هلالی) و یکی از چهار خواهری بود که پیغمبر آنان را (خواهران مؤمنه نامیده بود).

یکی از این خواهران (ام‌الفضل دختر حارث) است که همسر عباس بن عبدالمطلب بود و پس از خدیجه اول زنی است که به پیغمبر ایمان آورده و همان بانویی است که اسلام ضربتش را که به ابولهب، دشمن خدا و پیغمبر، وارد آورد برایش حفظ کرده است، روزی ابولهب وارد خانه برادر خود، عباس گردید، و غلام او (ابورافع) را که اسلام آورده بود برداشت و بر زمین زد، و روی سینه‌اش نشست و شروع به زدن کرد. آن وقت بود که (ام‌الفضل) برخاست و عمودی برداشت و با آن سر ابولهب را شکسته به او گفت: چشم آقايش را دور دیده و او را ناتوان به دست آورده‌ای؟

ابولهب خوار و سرافکنده برخاست و رفت و پس از آن بیش از

هفت روز زنده نمانده و بر اثر یک بیماری ناگهانی درگذشت.
 دو بانوی دیگر، خواهر مادری (بره) هستند، یکی (اسماء بنت عمیس خثعمیه) است که همسر ابی جعفر بن ابی طالب بود و پس از او به همسری برادرش حمزه درآمد و چون حمزه در احد شهید شد علی بن ابی طالب، اسماء را گرفت.^۱

خواهر چهارمین (سلمی دختر عمیس) است که همسر حمزه بن ابی طالب است که در احد شهید شد.^۲

در آن وقت (بره) بیوه زن ۲۶ ساله‌ای بود که چندی پیش شوهر خود (ابورهم بن عبدالعزی، قرشی عامری) را از دست داده بود.
 (بره) آنچه را که در دل می‌گذشت با خواهر خود (ام‌الفضل) در میان نهاد، و خواهرش (ام‌الفضل) آن را به شوهر خود عباس گفت: و اختیار را در این باره به او داد.

عباس در آوردن چنین خبری برای پیغمبر اسلام مردد نمانده فوراً

۱. ظاهراً در اینجا اشتباهی هست و صحیح آن چنین است که اسماء بنت عمیس همسر جعفر بن ابی طالب بوده نه (ابی جعفر) و جعفر در جنگ (مؤته) به شهادت رسید و ملقب به (ذی الجناحین) شد. و چون این جنگ پس از فتح مکه بود معقول نیست (حمزه) برادر جعفر که بنابه قول مؤلف در احد کشته شده پس از برادر اسماء را گرفته باشد و این اشتباه بزرگی است که واقع شده زیرا اسماء را پس از جعفر (ابوبکر) گرفت و محمد بن ابی بکر از او بوجود آمد و پس از ابوبکر (اسماء) به ازدواج علی علیه‌السلام درآمد، عایشه برادر خود محمد را (ابن‌الخثعمیه) می‌نامید.

(مترجم)

۲. مؤلف محترم اشتباه کرده که حمزه را فرزند ابی طالب دانسته است زیرا حمزه برادر کوچک ابی طالب و فرزند عبدالمطلب و عم محمد بن عبدالله بود که در (احد) به دست وحشی کشته شد و (هند) زن ابوسفیان و مادر معاویه او را مثله کرد و سینه شکم او را شکافت و جگرش را خائید.

(مترجم)

به ملاقات برادرزاده خود شتافت و در موضوع (بره) با او سخن گفت و به او پیشنهاد کرد که با این بیوه ازدواج کند، پیغمبر پذیرفت و چهارصد درم به او مهر داد، و پسر عم خود جعفر شوهر (اسماء) را به خواستگاری فرستاد.

در این وقت، سه روزی که در پیمان حدیبیه به آنها تصریح شده بود، پایان یافت و پیغمبر میل داشت که مردم مکه آنقدر به او وقت بدهند که ازدواج (او با بره) عملی شود، و در این مهلت که به او داده می شود وقت خواهد داشت که تأثیر اسلام را در این قوم که از روی لجاجت و حسد کفر را پذیرفته اند بیشتر کند.

لذا وقتی دو نفر فرستاده قریش آمدند و به او اخطار کردند که مدت مذکور در پیمان منقضی شده و باید از مکه خارج شود، با ملایمت و صلح خواهی به آن دو گفت:

«چه می شود اگر بگذارید در میان شما عروسی کنم و برای شما غذائی تهیه کنم که برای خوردن حضور به هم رسانید؟»

اما آن فرستادگان که پی برده بودند هرگاه محمد چند روز دیگر در مکه بماند، طولی نخواهد کشید که آن شهر با میل و رغبت درهای خود را به رویش خواهد گشود و او را (برای همیشه) خواهد پذیرفت، با خشونت گفتند:

— احتیاجی به غذای تو نداریم، از اینجا برو.

پیغمبر برای وفای به عهد سخن آنان را پذیرفت و به مسلمین دستور داد کوچ کنند و غلام آزاد شده خود، (ابارافع) را در مکه گذاشت، تا (بره) را بردارد و از دنبال پیغمبر بیاورد.

سرزمین مبارک

در سرزمین (سرف) که در نزدیکی (تنعیم واقع است، بره با برده رسول خدا (به مسلمین) رسید و در آنجا بود که رسول خدا صلی الله علیه وسلم با او عروسی کرد و بعد با او به سوی مدینه شتافت و او را (میمونه) نامید زیرا در آن وقت با او ازدواج کرده بود که آن اتفاق میمون برایش رخ داده و پس از هفت سال، خود و پیروانش، بدون بیم و ترس وارد سرزمین مکه شده بودند.

(میمونه) صلح و صفا را در خانه پیغمبر پیشه خود ساخت و در آن دسته بندی‌ها وارد نشد و از دنیای خود به همین قانع شد که خداوند او را به دین اسلام مشرف ساخت و شرف همسری با پیغمبر نصیب او شد.

البته شکی نیست که نسبت به عایشه و ماریه رشک می‌برد، زیرا اولی نزد پیغمبر از همه محبوب‌تر و برتر بود و دومی افتخار مادری ابراهیم را داشت.

و باز شکی نیست که وقتی رشک و حسد (درباره ماریه) زنان پیغمبر را از جای در آورد، نتوانست با احساسات عمومی آنان مخالفت کند، و وارد آن تظاهر شد که نتیجه‌اش به خشم پیغمبر و کناره‌گیری او از زنان منتهی شد.

اما مورخین اسلام و نویسندگان سیرت جز این برای او حادثه و خصومتی که تنها وارد آن شده باشد و موجب شده باشد که نزاعی برپا شود، ذکر نکرده‌اند، فقط گفته‌اند وقتی بیماری رسول خدا صلی الله علیه وسلم شدید شد در منزل او بود، و میمونه راضی شد که پیغمبر به هر کجا دوست دارد، یعنی به منزل عایشه منتقل شود.

و چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم به جوار پروردگار خود پیوست، میمونه تا زنده بود آن روز مبارک را که رسول خدا با او عروسی کرد به یاد می آورد و همیشه مشتاق آن سرزمین مبارک در (سرف) بود که عروسی او در آنجا سرگرفت.

میمونه وصیت کرد او را در محلی که در (سرف) برایش خرگاه زده بودند به خاک سپارند و چون در نیمه قرن اول هجری درگذشت در جایی که دوست می داشت او را به خاک سپردند.

میمونه از خود نام نیکی بجا گذاشته است.

یزید بن الاصم می گوید:

«من و پسری از آن طلحه که خواهرزاده عایشه بود، برای استقبال او که از مکه می آمد رفتیم، هر دو وارد باغی از باغ های مدینه شده و از میوه آن خورده بودیم، عایشه خواهرزاده خود را ملامت کرد، بعد روی به من کرد و پند بزرگی به من داد و گفت:

«مگر ندانستی که خداوند تو را پیش راند تا در یکی از خانه های پیغمبر افکند؟ به خدا میمونه به راه خود رفت و تو سر خود شدی، اما به خدا او از پرهیزکارترین ما بود، و از همه ما بیشتر به خویشان خود رسیدگی می کرد.»

درود باد بر میمونه.

و درود باد بر زنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم

«پایان»

